

سوار بر طوفان

نوشته:

امیر عشیوی



امیر عشیری

سوار بـ طوفان

چاپ دوم

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

امیر عشیری

حیرت زده گفت،

— دستکاری شده؟ این یعنی...

حرفش را قطع کردم و با خونسردی گفتم،

— آرده ممکن است جاسوسان آلمانی یک بمب در موتو را تو مبیل

کار گذاشته باشند، آنها همین دور و برمخفی شده‌اند که شاهد و ناظر
انفجار اتومبیل و کشته شدن ما باشند. اگر قبول نداری، میتوانی بروی

در موتو را تو مبیل را بلند کنی.

— چی دارم میشنوم تو از کجا هیدانی؟

— حدم میز نم حالا پیاده شو، بیش از این نباید اینجا نشست.

دستگیره در را تو مبیل در دستم بود و درست در لحظه‌ای که

میخواستم دستگیره در را رو به پایین فشار بدهم، مردی جوان که دست
راستش را زیر لبه بالای کتش برده بود در کنار درست من سبز شد و به

فرانسوی در حالی که از اینهاش معلوم بود آلمانی است گفت،

— متأسفم که اتومبیلتان خراب شده برای رساندن شما به مقصد

اتومبیل هست، پیاده شوید. سرمه را بجانب شورا گرداند و گفتم،

— حالا فهمیدی جرایت اتومبیل روشن نمیشد؟

گفت، از این قرار تاره را دو مان تمام است.

گفتم، ظاهر ابله.

بعد متوجه آن مرد شدم در آلمانی بودنش تردید نبود ولی از

قیافه‌اش پیدا بود که تازه قدم بدنسی ای جاسوسان گذاشته است. بالعن

تندی گفت،

— مگر نشنیدید چی گفتم؟ بیایید بیرون. ضمناً یادتان باشد

که سریعتر از من نمیتوانید اسلحه بکشید.

گفتم، ما باید اول بدانیم شما کی هستید که تا این اندازه بهما

محبت داریدا

سواربر طوفان

کفت، بین راه هم میتوانی خوشمزگی بکنی .
دستگیره در ، هنوز توی مشتم بودبا فشاری که باآن دادم،
در از حالت قفل بودنش خارج شد.

جاسوس روسی همینکه صدای بازشدن در راشنید، گفت،
—معطل نشو آن خانم هم باید از همین در پیاده شود.

بعد دستش را به لبه شیشه در که آن را تا نصفه پائین کشیده
بودم گرفت درست در همان لحظه که در را بازمی کرد من بسرعت و به
اندازه نود درجه، بر روی صندلی و بر روی در چرخیدم و هردو پایم را
طوری بدر اتومبیل کوبیدم که جاسوس آلمانی که آن طرف در بود،
نتوانست تعادلش را حفظ کند و این فرصت گرانبهائی بود برای من که
بسرعت ورق را بر گردانم.

از اتومبیل بیرون پریدم ... جاسوس آلمانی، اسلحه اش را از
جا پیش بیرون کشیده بود، ولی بعید بنظر می رسید که در آن وقت روز
که مردم در رفت آمد بودند جرات تیر اندازی داشته باشد... بدنبال
ضربهای که با سر بصورتش کوبیدم، همچ دست مسلحش را گرفتم و آن
را طوری پیچاندم که بدور خودش پیچید. و کار مرا آسان کرد.
اسلحة را از توی مشتش بیرون کشیدم ، یقه کتش را از پشت سر گرفتم
و اورا به عقب کشیدم و بعد سرش را به بدنه اتومبیل کوبیدم.

صدای «شورا» را شنیدم که میگفت،
—ولش کن، باید فرار کنیم.

جاسوس آلمانی را همانجا رها کردم. اسلحه او توی دستم بود
بطرف «شورا» که پشت سرم ایستاده بود بن کشتم. نکاهی به عابرین که
کنار پیاده رو ایستاده بودند و ناظر بر آن صحنه بودند اند اختم..
«شورا» دستم را گرفت و گفت ،
—عجله کن.

امیر عشیری

باهم به پیاده رورفتیم و از لابلای جمعیت، راهی باز کردیم و در
حالی که دست هم دیگر را گرفته بودیم، شروع بدويدن کردیم ... از
خیابان اصلی وارد یک خیابان فرعی شدیم همچنان میدویدیم... و در
همان حال پشت سرمان راه نگاه میکردم. برای چند مینی بار که نگاهی
به عقب انداختم، انومبیلی را دیدم که درجهت ما می آمد و باز حدس
زدم جاسوسان آلمانی دارندمارا تعقیب میکنند،

به شورا گفتم :

— باید مخفی شویم .

در حالی که نفس نفس هیزد، گفت:

— نفسم دارد بنده می‌بینم تو انم..

همانطور که دست او نوی دستم بود، باهم وارد یک کتابفروشی
شدیم. باور دمان به آنجا صدای زنگ اخبار در بلند شد. هنتر این
نشدیم که صاحب کتابفروشی باشند زنگ در، از پستوی پشت مغازه اش
بیرون بیاید. شورا را به عقب کتابفروشی برم چشم به پلکانی افتاد که
به طبقه بالامی رفت.

صدای صاحب کتابفروشی را شنیدم و بعد خودش را در چند قدمی
خودمان دیدم... پرسید :

— چه فرمایشی داشتید؟

گفتم اگر کسی سراغمان را گرفت بگویید ندیده اید،
من از جلو و شورا از عقب از پلکان بالا رفتیم. صدای صاحب
کتابفروشی را شنیدم که میگفت.

— شما کی هستید؟

اما پاسخی ندادم آن بالایک آپارتمان بود. دریکی از اطاقها
را باز کرد و هر دو مان بداخل اتاق رفتیم. آنجا دست شورا را ره
کردم، مثل نعش بر کفا اتاق افتاد. خودم دم در اتاق ایستادم و در حالی

سوار بر طوفان

که نفس نفس میزدم نگاهم به قفسه سینه «شورا» بود که با نفس های تنفس بالا پائین می رفت.

صدای پای کسی که معلوم بود بستاب از پلکان بالامی آمد بگوش خورد... «شورا» هم آن صدای پاراشنید و گفت،
— یک نفر دارد می آید بالا.

گفتم، ممکن است صاحب کتاب بفروشی باشد.
«شورا» گفت، بهش بگو بر گردد سر کارش، اینطوری وضع ما بدتر می شود.

گفتم، یک دقیقه حرف نزن تا ببینم اوست، یا یک نفر دیگر.
کمی بعد صدای صاحب کتاب بفروشی را از راه روشنیدم،
— آقا و خانم باشما هستم شما کی هستید؟
در اتاق را باز کردم او وسط راه روایستاده بود، آهسته صدایش کردم...

بطرف من آمد مرد لاغراندام و مسنی بود. رنگش پریده بود.
منظر بانه گفت،

— بالاخره پلیس پیدا تان می کنند.

به تندي گفتم: بر گرد سر کارت و هر کس سراغ مارا گرفت
و انمود کن که مارا ندیده ای.
با همان لحن گفت:

— به پلیس نمی شود دروغ گفت.

گفتم آنها جاسوسان نازی هستند.

حالا زاینجا برو.

آهسته گفت خدا کند همینطور باشد.

همینکه او بر اهافتاد پائین برود، صدای زنگ در کتاب فروشی بلند شد و این ذشانه آن بود که کسی وارد مغازه شده است.

امیر عشیری

«شورا» که به حال عادی بازگشته بود از جا برخاست بطرف

من که دم در اتاق ایستاده بودم آمد و پرسید:

— تاکی باید در این اتاق زندانی باشیم؟

گفتم کی گفته مازندانی هستیم؛ ما برای خرید کتاب به اینجا

آمده‌ایم آقای کتاب‌بفروش هم بدنبال این کتاب رفته. پس به‌جهه طریق

می‌شود از چنک جاسوسان دشمن فرار کرد؟

لبخندی زد و گفت:

— ممکن است شوخي را کنار بگذاري و چند کلمه جدي حرف

بزن؟

گفتم، چرا نمیری از آنها بپرسی، جاسوسان آلمانی را

می‌سکم.

گفت، از کجا معلوم است که آنها تا اینجا ما را تعقیب کرده

باشند.

در اتاق را باز کردم و گفتم:

— برای اطمینان هم که شده، یک نگاه به بیرون کتاب‌بفروشی

بکن، حتماً آنها را که توی اتومبیل‌شان به انتظار خروج ما نشسته‌اند،

می‌بینی.

— بعقیده تو چکار باید کرد؟

— باید صبر کنیم.

— تاکی باید اینجا بمانیم؟

گفتم، با این موقعیتی که داریم، اگر در یک کشور تحت اشغال

نازیها بود، آنها کتاب‌بفروشی را نیرو می‌کردند، ولی اینجا یک کشور

بیطرفا است و آنها نمی‌توانند آزادانه دست بکارشوند. کمین کرده‌اند

و همینکه از کتاب‌بفروشی خارج شویم، بدنمان را به مسلسل می‌بندند

و فرار می‌کنند.

سوار بر طوفان

«شورا» گفت آنها چطور تو انتند درمان را پیدا کنند ؟
پرسیدم، ستوان «پل کلودلی» چه جور آدمی است ؟
— منظورت چیه ؟
— یک سوال برای بهتر شناختن او .

گفت، پل کلودلی، سال هاست برای ما کار میکند، از عوامل قابل اعتماد است. امکان ندارد خودش را به نازیها فروخته باشد از این بابت میتوانی صدرصد مطمئن باشی.

گفتم ترانمی دانم، ولی من به امثال آقای «پل کلودلی» که دو—
جانبه بازی میکنند، زیاد بخورد کرده ام. حتی در مأموریت اخیر که در آلمان انجام دادم، و خیلی جاهای دیگر. زیاد مطمئن نباش، ممکن است ستوان «کلودلی» به آنها خبر داده باشد که مارا در کجا میتوانند پیدا کنند. ضمناً بد نیست این را بدانی که آنها ردمرا پیدا کرده اند نه ترا. ستوان «کلودلی» هم در مورد توحیانت نکرده، فقط مرا به آنها شناسانده .

شورا گفت :

— ولی پل اصلاً اسم ترانمیدانست . بعقیده من قضاوت تودرباره اعادلانه نیست .

گفتم؛ بله اسم مرا نمی دانست، این را قبول دارم، ولی میدانست توی آن صندوق در سر دخانه پزشک قانونی جسد چه کسی را گذاشته اند .

قیافه «شورا» در هم رفت و در حالیکه نگاهش به نقطه ای دیگر بود، آهسته گفت :

— این غیر ممکن است .
— هیچ چیز غیر ممکن وجود ندارد .

امیر عشیری

—انتظار داری مطالبی که درباره «پل کلودلی» گفتی قبول
کنسم ؟

گفتم اصرار نمی کنم که حتما با یدهمین الان قبول کنی. سعی
کن واقع بین باشی اینطوری زودتر به نتیجه میرسی. شاید هم من در
اشتباه هستم.

گفت: سعی می کنم، حالا بهتر است سری به کتا بفروشی بزنی.

—بد فکری نیست ولی من فکر بهتری دارم.

—فرارازراه پشت بام؟

—نه، تماس تلفنی با اداره خودمان.

—چرا زودتر به این فکر نیفتادی؟

گفتم، هنوز، دیر نشده، اول باید سری به آن اتفاقهای دیگر بزنم
مطمئنا در یکی از آن اتفاقها تلفن وجود دارد.

«شورا» گفت پس چرا معطلي؟

—تو همینجا باش تا بر گردم.

—احتیاط کن.

از اتفاق بیرون آمدم پاورد چین پاورد چین جلورفتم. در اولین
اتفاق قفل بود، در دومی هم همینطور. ناگزیر تصمیم گرفتم بسراغ
کتا بفروش بردم و ازاو کمک بخواهم به پله اول که رسیدم، ایستادم.
معازه کتا بفروشی در سکوت فرورفته بود. دل وجرات بیشتری پیدا
کردم و آهسته از پلکان پایین رفتم. صاحب کتا بفروشی را دیدم که
مشغول مطالعه روزنامه بود. اسمش را نمیدانستم که او را به اسم صدا کنم
با یاد بوسیله ای و چهش را جلب می کردم.

بدنبال چند تا سرفه ساختگی توجه اورا جلب کردم، سرش را
از روی روزنامه بلند کرد و همینکه مرا دید، شتابان بطریم آمدو
با نگرانی گفت،

سوار بر طوفان

— چرا آمدید پائین؟ ممکن است آنها بفهمند، شما در اینجا هستید.
پرسیدم: آنها کی هستند؟

گفت: مگر خودتان نکفته جاسوسان آلمانی در تعقیبات
هستند؛ از آن موقع تا حالا. حواسم به بیرون مغازه است. یک اتومبیل
سیاه رنگ مقابل مغازه ایستاده، چند نفری هم توی آن نشسته‌اند.
مثل اینندنفر؟

— سه نفر شان بخوبی دیده می‌شوند.

— ببخشید اسم شما چیه؟

— ژرژتاون

پرسیدم تلفن طبقه بالاتوی کدام اتاق است؟ لطفاً کلید آن را بدھید
کفت. متاسفانه باید بگویم، امروز صبح از روی میز افتاد کف
اتاق و شماره گیرش شکست.
پوز خندی زدم و گفتم:

— این را می‌کویند بدانسی، البته بدانسی ما نه شما.

«ژرژ» گفت: جای نگرانی نیست، تلفن مغازه را در اختیارتان
می‌گذارم توی همان اطاقی که مخفی شده‌اید بزیر، تلفن هم هست،
لطفاً یک دقیقه صبر کنید راه افتاد که برود گفتم:

— این کار را نکنید. به شماره تلفنی که در اختیارتان
می‌گذارم تلفن کنید وقتی جواب شنیدید، خودتان را معرفی کنید و
دیگر گفت از طرف «بیاسکا» پیغامی دارید و آن وقت میتوانید موقعیت
من و آن خانم را شرح بدھید، لطفاً عجله کنید.

«ژرژ» با تبسم گفت:

— لطفاً شماره تلفن را بکباردیگر تکرار کنید که اشتباه نکنم.
یادم افتاد که شماره تلفنی در اختیارش نگذاشتم... از او
معندهٔ خواستم و شما ره تلفن ما یکل را در اختیارش گذاشتم و دوباره
آن را تکرار کردم که یادش نرود.

امیر عشیری

«زرژتاون» از من جداشد و بطرف میز تحریرش که در گونه مغازه اش بود رفت،... من پائین پله ها و پشت یکی از قفسه ها طوری مخفی شده بودم که هر کسی وارد مغازه نمیشد نمیتوانست مرا ببیند. من هم در درودی را نمی دیدم ولی اگر کمی سرم را جلو میبردم میتوانستم «زرژتاون» را در پشت میز تحریرش ببینم.

قبل از آنکه «زرژ» به پشت میز تحریرش برسد. زنک اخبار در درودی مغازه بصداد رآمد و ورود کسی را به مغازه اعلام کرد حدس زدم باید یکی از جاسوسان باشد که وارد مغازه شده تا کار را یکسره بکند.
صدای «زرژ» را شنیدم،

— فرمایشی داشتید؟

مردی که وارد مغازه شده بود بزبان فرانسوی که از لهجه اش معلوم بود آلمانی است. گفت:

— بله میخواستم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم.

«زرژ» پرسید:

— راجع به کتاب؛

آن مرد گفت:

— راجع به آن زن و مردی که چند دقیقه پیش وارد مغازه شما شدند.

«زرژ» با خنده ساختگی گفت:

— کدام زن و مرد؛ احتماً مغازه را عوضی گرفته اید.
جاسوس آلمانی گفت:

— نه آقای زرژتاون ما عوضی نگرفته ایم آن زن و مرد وارد مغازه شما شدند. حالا از شما میخواهم که به ما بگوئید آنها را کجا مخفی کرده اید.

معلوم شد آنها دو نفر بیشتر هستند، صدای مرد دیگری را شنیدم

سوار بر طوفان

که خطاب به همکارش گفت،

— معلوم است آن دو نفر کجا مخفی شده‌اند. در طبقه بالای مغازه که محل سکونت آقای «زرز تاون» است.

آن مرد که اول صحبت کرده بود با خنده ساختگی گفت،

— این را میدانم ولی میل دارم از زبان آقای «تاون» بشنوم سرمرا کمی جلوبردم و «زرز تاون» را در کنار میز تحریر ش دیدم. دو نفر مرد که از نیمرخشان پیدا بود هر دو جوان هستند و بروی «زرز» ایستاده بودند.

«زرز» پس از لحظه‌ای سکوت پرسید،

— شما کی هستید و من از کجا می‌شناسید؟

دو جاسوس آلمانی خنده‌ای کردند و یکی از آنها گفت،

— دانستن اینکه اسم صاحب این مغازه چیست کار مشکلی نیست و انگهی مگر فراموش کرده‌اید که اسم شما زیر تابلوی برنجی مغازه جلب نظر می‌کند، حتی این را هم میدانم که شما زن و بچه ندارید.

«زرز» که معلوم بود دست و پایش را گم کرده است گفت،

— بله هیچ‌یادم نبود ولی شما نگفته‌ید کی هستید.

دیگری گفت، مثل اینکه آقای تان خیال ندارد جواب ما را بدهد.

«زرز» زرنگی کرد و گفت،

— بله آنها وارد مغازه من شدند و از راه پشت با مفرار کردند.

یکی از جاسوسان آلمانی گفت:

— آنها یادت داده‌اند که این حرفهارا بزنی؟

— «زرز» که سخت خودش را باخته بود، گفت:

— اگر باور نمی‌کنید می‌توانید طبقه بالارا بگردید.

در همان موقع باز زنگ در مغازه بصدای درآمد... زنی بود که

امیر عشیری

برای خرید کتاب آمده بود ... جاسوسان آلمانی سکوت کردند، ولی معلوم بود که مراقب «زرز» هستند ... من چند پله بالارفتم و در خم پلکان مخفی شدم. چون امکان داشت «زرز» به تصور آنکه من در پشت قفسه هستم، به آنجا بباید ووضع به صورت دیگری در باید، ولی او این کار را نکرد، چون میدانست یکی از جاسوسان آلمانی بدنبالش حرکت خواهد کرد. گفتگوی «زرز» را با مشتری بر سر قیمت کتاب میشنیدم. ولی کسی را نمی دیدم.

در آنجا اندک زمانی توقف کردم و خیلی سریع بر گشتم پیش «شورا» و به او گفتم اوضاع از چه قرار است .
پرسید: حال اچه کار باید کرد؟ .

گفتم وقتی که رسید، خبرت هیکنم تا از آنها پذیرائی کنیم بعد در اتاق را کاملا باز گذاشتم و هر دو مان پشت در مخفی شدیم صدای پای چند نفر را که از پلکان بالامی آمدند، زنگ خطر را برای ما به صدد آورد. ما عن دو مان مسلح بودیم، و زمان سبک کردن اسلحه‌ای که در مشتمان سنگینی میکرد هر لحظه نزدیکتر میشد .

«شورا» دهانش را بگوشم گذاشت و پرسید:

— چرا در اتاق را باز گذاشتی؟

نگاهش کردم و بعد ان گشتم را روی لیام گذاشتم و به او فهماندم که ساکت باشد. باز گذاشتن در اتاق. حقه‌ای بود از ابتکارات خودم که همان موقع بفکرم رسیده بود. این حقه در مقابل در اتاق‌های دیگر که قفل بود موثر واقع میشد و جاسوسان آلمانی را گمراه میکرد همینطور هم شد، چون وقتی آنها از پلکان بالا آمدند، دم در اتاقی که ما در آنجا بودیم. ایستادند. یکی از آنها به همکارش گفت:

— آنها فرار کردند.

یکی از آنها تاوست درآمد، نگاهی بداخل اتاق انداخت و

سوار بر طوفان

بعد بیرون رفت... درهای بسته اتاقهای دیگر که کلیدش پیش «زرز تاون» بود جاسوس آلمانی را مطمئن ساخت که ما دریکی از آن دو اتاق مخفی شده‌ایم و دررا هم از داخل قفل کرده‌ایم.
یکی از آنها به همکارش گفت :

— برو «زرز» را بیار بالا این احمق را باید بحرف بیارم. ضمناً به «میلر» بسکو، اگر کسی وارد مغازه شد و با «زرز» کاری داشت، به او بگوییدیک ساعت دیگر بر گردد که «زرز» در مغازه‌اش باشد.

«شورا» و من هر کدام نفس را در سینه‌مان حبس کردیم. زیر چشمی «شورا» را نگاه کردم. کوچکترین اثری از اضطراب و نگرانی در چهره زیبایش دیده نمی‌شد. گوئی وجود جاسوس آلمانی را در چند قدمی‌مان بهیچ می‌شمرد اورا زنی مصمم و پر دل جرات‌شناختم که نا آن موقع نظیرش را ندیده بودم. شهامت و بی‌پرواپی او قابل تحسین بود وقتی متوجه شد که زیر چشمی نگاهش می‌کنم لبخندی بروی لبانش آورد و شانه‌اش را بیازویم فشرد.

ماموری که بدنیال «زرز تاون» پائین رفته بود با تفاوت او بر گشته بود بالا... مامور دیگر آلمانی که منتظر آنها بود. «زرز تاون» را مخاطب قرارداد و بالبخندی تند گفت،
— در این اتاقها را باز کن .

«زرز» مضطربانه گفت:

— آن زن و مرد اینجا نیستند، چند دقیقه پیش از راه پشت یام فرار کردند.

صدای سیلی محکمی بلند شد ، فهمیدم که «زرز» با اولین عکس العمل خشوت آمیز رو بروشده است آن مامور آلمانی گفت،
— حتماً این ذا میدانی که اینجا برای کشتن توجای مناسبی است .

امیر عشیری

«زرز» حرفی نزد ... صدای چرخش کلید در قفل در بلندشد و
وبنده آن یکی از دو مامور آلمانی لگد محکمی بدرزد ..
شورا و من در موقعیتی بودیم که نمی توانستیم آنها را ببینیم
ولی از صداهای تندی که میشنیدیم، میتوانستیم آن حرکات دو آلمانی
را مجسم کنیم ... از صدای پای آنها، معلوم بود وارد اتاق شده‌اند ...
اما بخیلی زود بیرون آمدند یکی از آن دو به زرز گفت،
— در آن اتاق را باز کن .

همکار او گفت «زرز» درست میگوید. آنها باید از راه پشت بام
فرار کرده باشند.

«زرز» برای آنکه به دروغی که گفته بود رنگ واقعیت بدهد.
گفت :

— باور کنید آنها از پشت بام فرار کردند. خودم فراشان را
دیدم و در پشت بام راهم پشت سر شان بستم .
آن مامور آلمانی که معلوم بود ارشد دیگران است با همان
لحن تند و خشن گفت :

— اول باید اینجا را بگردیم. به حروفهای این پیر مرد احمق
نباید توجه کرد.

اتاقی که آنها درش را باز کردند، درست مقابله اتاقی بود که
«شورا» و من در آن مخفی شده بودیم، ولی اتاقی که هنوز درش قفل بود
کمی با این تروتقریباً نزدیک داهرو بود. همینکه از مقابله اتاق مارد
شدند، آهسته به شورا گفتم ،
هر آه من بیا .

— من میخواستم این پیشنهاد را بگشم ،
از پشت در که مخفی گاهمان بود بیرون آمدیم در آن موقعیت
باریک، احتیاط بیش از حد، معنی نداشت و وضع را از آنچه که بود،

سوار بر طوفان

بدتر می کرد. ما پددست بکار می شدیم... صدای بازشدن در اتاق دومی را که شنیدیم هر دو مان در وسط چهار چوب درایستاده بودیم. همینکه صدای پای آنها هنگام ورود به اتاق، بکوشمان خورد، دست «شورا» را گرفتم و او را بینبا ام کشیدم...

آهسته و باز با احتیاط از پلکان پائین رفتم ... قفسه های کتاب، پناه هگانی مناسبی بود برای ما.

پشت یکی از قفسه ها که بین آن قفسه تا پلکان طبقه بالا دو قفسه دیگر فاصله بود، مخفی شدیم.

از آنجاتا میز تحریر «ذریت اون» چندان فاصله ای نبود و بخوبی می توانستیم آن مامور آلمانی را که مراقب مغازه بود ببینیم و بر احتی قرار دهیم. ولی تیر اندازی در کتابفروشی آنهم بهنگام روز و در یک کشور بیطرف، کاردستی نبود چون اگر درست عمل می کردیم بدون تیر اندازی هم می توانستیم خودمان را نجات بدهیم و در غیر صورت، مجبور به تیر اندازی می شدیم.

تصمیم گرفتم با حقه ساده و شناخته شده، آن جاسوس آلمانی را غافلگیر کنم. با حرکات دست و سر و صورت به شورا فهماندم که از مخفیگاه خارج شود و به وسط مغازه که رسید مثل نعش بروی زمین بیفتند.

شورا اسلحه اش را به من داد، حالت کسی را به خودش گرفت که قدرت را در فتن ندارد و به اغماع میورد. گفت هایش را از پایش در آورد و آنکاه از مخفیگاه خارج شد. درحالی که نگاهم به جاسوس آلمانی بود، مراقب پلکان هم بودم تا در صورت پائین آمدن آن دو مامور آلمانی، پذیرایی گرمی از آنها بکنم.

جاسوس آلمانی همینکه چشمش به شورا افتاد، تکان آماده - باش خورد و لوله اسلحه اش را در بند او گرفت. حق همداشت، چون یکی

امیر عشیری

از مامورین دشمن را رودرروی خودمی دید، از قیافه اش معلوم بود که با تردید دارد به «شورا» نگاه می کند. چون وقتی «شورا» چندبار دستش را بطرف او نکان داد، مامور آلمانی از جایش تکان نخورد.

«شورا» درحالی که پاهاش را بروی زمین می کشید و آثار ضعف و ناتوانی ساختگی را در قیافه اش منعکس می کرداستاد. کمی به چپ و راست متمايل شد و بعد بر کف مغازه نقش بست. او در غالب هنر پیشه ای کهنه کار طوری نقش خود را ماهرانه بازی کرد که ناگهان جاسوس آلمانی از شک و تردید بیرون آمد و بطرف او رفت.

در لحظه ای که جاسوس آلمانی بروی «شورا» که ظاهر ا بحال اغماء فرورفته بود خم شده بود. بالکد طوری بتھیگاهش زدم، که از روی شورا گذشت و با سربیکی از قفسه ها خورد و قبل از آنکه بر کف مغازه بیفتاد و بتواند عکس العملی: از خود نشان دهد او را از پشت سر گرفتم. اولین کاری که کردم اسلحه را از توی دستش بیرون آوردم و بعد با فشار بطرف یکی از قفسه ها هلش دادم... تعادل قفسه را بهم زد و خودش هم بروی قفسه افتاد.

«شورا» گفت:

— حالا دیگر باید فرار کرد.

با خشم گفتم:

— حالا باید ضرب شصت نشان داد.

— دیوانگی نکن هر لحظه ممکن است آنها بیاند پایین.

— فقط یک ضرب به.

بطرف جاسوس آلمانی که معلوم بود کیج شده بود رفتم... جنبید که از روی قفسه کتاب بلند شود. یقه کتش را گرفتم و بلند

سوار بر طوفان

کردم که در همان حال مشتی را حواله صورتم کرد با آنکه سرم را به عقب کشیدم مشتش محکم بچانه ام خورد... ولی ضربه‌ای که من باس به صورتش زدم ضربه‌ای کاری بود. چون وقتی رها یش کردم تعادلش نداشت «شورا» دستم را گرفت و گفت:

— هنوز هم نمیخواهی فرار بکنیم؟
کفتم؛ با ید عجله کرد.

گفت، ممکن است آنها ئی که توی اتومبیل شان نشسته اند راه فرار مان را بینندن.

گفتم آنها فقط سه نفر بودند اگر نفر چهارمی وجود داشت وارد مغازه میشد.

از در مغازه «زرزتاون» بیرون آمدیم اتومبیل سیاه-رنگ جاسوسان آمانی مقابل در مغازه ایستاده بود و کسی در آن دیده نمی‌شد. از کنار پیاده روی راه افتادیم. دست «شورا» توی دستم بود. با قدمهای ریز و تند میرفتیم که هر چه زودتر از آن نقطه دور شویم.

به اولین مامور پلیس که رسیدیم گفتم جند سارق وارد کتاب فروشی «زرزتاون» شده‌اند...

مامور پلیس بستاب بطرف کتاب فروشی زر ز حرکت کرد شورا گفت،

— شلوغش کردی.
کفتم؛ هنوز شروع نشده.

باهم به آنطرف خیابان و داخل یک خیان فرعی شدیم. به اولین اتفاق تلفن عمومی که رسیدیم به «مایکل» تلفن کردم. صدای من اکه شنید، باشتا بزدگی پرسید:

امیر عشیری

— کجا هستی طاهر؟ ...

گفتم به رویس تلفن کن که چند تا مامور به مغازه کتا بفروشی «ذریت اون» بفرستد. نباید بگذاریم که جاسوسان آلمانی از آنجا فرار کنند.

«ما یکل» پرسید.

— با کی داری حرف میزنی؟

— با تو مگر نشنیدی جی گفتم؟

— جراشنیدم، آنجا چه اتفاقی افتاده؟

— بعدا میفهمی.

— تنها هستی؟

— تهیک خانم قشنگ هم با من است.

— عمده رمان نگران آن خانم قشنگ بود.

— به عمو «هرمان» اطلاع بده که دیگر نگران نباشد.

— فورا بیا کارت دارم.

— ناجند دقیقه دیگر هم دیگر را میبینیم. گوشی را گذاشتم

وازاناق تلفن بیرون آمدم «شورا» گفت:

— میتوانم بپرسم به کی تلفن میکردی؟

بالحن جدی گفتم:

— نه نمیتوانی بپرسی، این جزو اسرار است.

خنده‌ای کردم و افزودم:

— البته میتوانی بپرسی. به «ما یکل» تلفن کردم میگفت عمو

هرمان از بابت تو نگران شده.

— چطور است من هم به مرکز خودمان تلفن کنم؟

— احتیاجی به این کار نیست.

براه افتادیم هم من و هم «شورا» با مرکز خودمان فاصله زیادی

سوار بر طوفان

داشتیم... از آن خیابان فرعی وارد خیابان اصلی شدیم و خودمان را به ایستگاه تاکی رساندیم ... وقتی تاکسی حرکت کرد «شورا» گفت،
— بیچاره زرژ.

گفتم، اگر ماموبن پلیس به موقع به آنجا برسند، همه‌شان را دستگیر می‌کنند.

— پس به «مایک» گفتی چه کار بکنده؟
— باید هم گفتم.

نگاهم کرد و گفت،

— از خودمان صحبت کنیم.

گفتم، بی نتیجه است، خودت هم این را میدانی.
گفت، ولی ما باید باز هم همدیگر را ببینیم... امشب چطور
است؟

لبخندی زدم و گفتم:

— موافقم، ولی اول باید دیدم تو اینیم یا ته.

— جرا که نتوانیم، همین امشب ساعت هشت سعی می‌کنم تلفنی
با تو تماس بگیرم.

— خوشحالم می‌کنی.

«شورا» دست مرا نوی دستش گرفت و گفت،

— تو مرد از مرد نجات دادی.

گفتم، اشتباه می‌کنی هدف آنها من بودم، نه تو، خیالی وقت
است مرا می‌شناسمند.

گفت، هنوز هم فکر می‌کنی «پل» در آن ماجرا دخالت

داشته است؟

آهسته سرم را نکان دادم و گفتم:

— تقریباً. چون برخورد با آنها برای هر دو مان غیر-

منتظره بود.

امیر عشیری

— سعی میکنم پل را بهتر بشناسم.

— حتماً این کار را بکن.

— ببینم چرا آن موقع که اتومبیلت روشن نمی شد، نرفتی پائون

بجهویی چه عیبی کرد.

گفتم: یعنی می خواهی بگی چیزی نمیدانی؟

خندید و گفت،

— تو خیلی زرنگی.

گفتم: اگر در اتومبیلت را باز کرده بودم، هر دو مان را به سر دخانه پزشکی قانونی حمل می کردند.

دستم را که توی دستش بود فشد و گفت،

— دوست دارم، باور کن.

گفتم: فکر نمی کنم آدمی به خوش باوری من پیدا شود.

— مسخره ام می کنی؟

— ، دارم از خوش باوری خودم حرف میز نم.

گفت: من هم دارم از خودم و احساسی که نسبت به تو دارم حرف میز نم نمی توانم فراموش کنم صرف نظر از حرفا ای که دارم، یک زن هستم.

گفتم: بله می فهمم . تو زن هستی و من مرد. ولی هر دو مان

با ذنها و مردهای دیگر اختلاف زیادی داریم. در دنیا می باخیلی

احساس‌ها مهر ممنوع زده‌اند . این واقعیت را باید هر دو مان قبول کنیم، بخصوص تو که در چهار چوب مقررات خشن‌تری قرار گرفته‌ای

— آن مقررات را ندیده می‌کیرم.

— بچه نشو سهی کن عاقل باشی.

— دست خودم نیست.

نکاهش، کردم و گفتم:

— نکند داری شو خی می‌کنی؟

سواد بیرونی طوفان

آورد و گفت : لبخندی که ناراحتی او در آن احساس نمیشد بروی لبانش

- من زن یک دنده‌ای هستم . خیلی زود تصمیم می‌گیرم .
هر کاری که دلم بخواهد می‌کنم .

کفتم، با این حزف‌ها می‌خواهی ثابت کنی که زن احمدی هستی؟
ما هیجان خندیدو گفت.

- دیوانه‌اهیج میدانی تواز آن مردهائی هستی که خیلی زود نظر زن‌ها را چل می‌کند؛

— راستی! هیچ نمی‌دانستم. از حالاده دید باید مواظب خودم

پاکستان

- شوخي، رامگذار کنار.

داریم میرسیم۔

- اهشب ساعت هشت سعی میکنم تلفنی پیدايت کنم .

- باشد، شاید هم فرصت این را داشته باشیم که شب را باهم به سانیم.

صیبح بن سانیم.

تاکسی یه حوالی خانه‌ای که شب گذشته در آنجا میهمان عمو هر مان بودیم. نزدیک میشد... دهشور اگفتمن:

- توهین جاییاده شو.

گفت: خودم میدانم کجا باید پیاده شوم. از محلی که او باید پیاده شود گذشتیم. در اینده تاکسی گفتم: نگهدار.

شورا دک بری نشست. آهسته گفت:

- نمی خواهی، من را بیو سی؟

گفتم: معداً هم دیگر را می‌بینیم.

لېختىدى بىر روی لېانش آورد و كفت،

- فکر نمی کردم در این مورد آدم محافظه کاری باشی!

امیر عشیری

گفتم، بر عکس، آدم سریع العمل و عجولی هستم .
— منکه چیزی ندیدم .

— موقعش که در سید، خبرت میکنم!

دستها یش را بگردنم حلقه کرد و صورتش را بصور تم گذاشت
و آهسته گفت،

— ظاهر قضیه را باید حفظ کرد .

وبعد لبانش را بروی لبانم گرفت، ..

وقتی از تاکسی دائین میرفت، فگاهش بمن بود، و همراه با
لبخند، چشمکی هم زد ...

دو باره تاکسی برآه افتاد... شورا در کنارم نبود که کلمات
عاشقانه زمزمه کند، آنهم کلمات تو خالی و پوج که بمنظور خاصی سعی
میکرد آن کلمات را بکوشم بربیزد. حتی اگر در زمان صلح هم بود،
تحت تأثیر حرشهای او قرار نمی گرفتم. شورا و من هم دیگر راشناخته
بودیم که کی و چه کاره هستیم، ولی او سعی داشت با مشت بسته، به
دوستی خودش با من ادامه دهد. در حالیکه مشت بسته او برای من
باز شده بود و این هشداری بود برای من که او را دست کم نگیرم .

احمقانه بود اگر من آشنازی شورا با خودم را یک برخورد ساده
تلقی میکردم. در پشت چهره زیباو دوست داشتنی و بظاهر آرامش اورا
در قالب یک مامور مخفی شوروی میدیدم که هدف خاصی را دنبال
میکند . و سعی داشت آن آشنازی بظاهر ساده را بروابط عشقی بکشاند
و آنطور که به او دستور داده اند. عمل کند.

شورا زیبا و فریبنده بود و اطمینان من به اینکه به او ماموریت
داده بودند تا در یک فرصت مناسب باوارد کردن «ضربه تلافی» مرآ
در تنگنا قرار دهد. کم کم قوت میگرفت
سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی شوروی که در واقع همان

سواربر طوفان

پلیس مخفی است و با علامت اختصار V.P.O. شناخته می‌شود، دارای سیستم پیچیده و ناشناخته است، گواینده کارشناسان امور جاسوسی کشورهای غربی و حتی سازمانهای جاسوسی و ضدجاسوسی سیا بسر سیستم جاسوسی روسها و تشکیلات شبکه‌ای آنها در آنسوی مرزهای شوروی آشنائی پیدا کرده‌اند، باید گفت که اطلاعات آنها به صدرصد نمیرسد، همانطور که اطلاعات سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی شوروی از سازمان‌های کشورهای دیگر، ناقص است.

نه فقط در روسیه شوروی، بلکه همه کشورها در سیستم جاسوسی و ضدجاسوسی و تشکیلات اطلاعاتی شان هر چند یکبار و بخصوص پس از پایان هرجنک، تغییراتی میدهند. بعبارت دیگر با ابعاد یک ذکر گونی عمیق، سعی می‌کنند بیش از پیش اسرار آمیز جاوه کنند و دوست و دشمن را در بی خبری بگذارند. این ذکر گونی در سازمان‌های جاسوسی یک امر ضروریست،

در سازمان جاسوسی روسیه در زمان جنک که لاورنتی بريا در راس آن قرار گرفته بود. جاسوس زن در تشکیلات خارجی آنها خیلی کم بود. زیرا بريا با بکار گرفتن زن در امر جاسوسی بشدت مخالف بود.

* * *

اکنون که اسمی از لاورنتی بريا بمعیان آمد، برای آشنائی با او که یکی از چهره‌های اسرار آمیز جنک دوم بود، بحاجت است که بشرح مختصری از این چهره اسرار آمیز و سازمان جاسوسی اش در جنک دوم بپردازم و اندکی از مسیر اصلی داستان خارج شو姆، تا بشرح ماموریت در رم بپردازم.

در پایان این شرح با چهره‌ای آشنا، روشن و می‌شوید که از هر

امیر عشیری

لحاظ جالب است این راهم اضافه کنم که لاورنتی بریا پس از در گذشت استالین، کشته شد و حکومت نورو و حشت او پایان یافت... لاورنتی بریا رئیس سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی شوروی در زمان جنگ، مثل خرس پیر آرام و ملایم بنظر میرسید. در برخورد اول این فکر به مغز طرف راه میباشد که مردی با این قیافه آرام، جطود ممکن است رئیس سازمان مخوف پلیس مخفی شوروی باشد. اکثر اوقات متبعم بود، در حالی که نازیها و دشمنانش از اوجههای مخفی و اسرار آمیز ترسیم میکردند.

محل کار لاورنتی پاولو بیچ بریا در یکی از ساختمانهای خیابان لو بیانکا بود. او از دفتر کارش برهزاران مامور مسلح درست تاسر دنیا فرمان میداد رفتارش با افراد زیر دستش کاملادوستانه بود. رفتار او با حجم کاری که انجام می‌داد، همیشه مورد توجه استالین قرار داشت بریا علاوه بر آنکه با آدمیرال کانايس رئیس سازمان جاسوسی آلمان نازی دست و پنجه نرم میکرد، از مبارزه با سرویس اطلاعاتی ژاپن، و دیگر کشورهای جهان غافل نبود، و از جریانات روزدر هر گوشه از جهان، آگاهی داشت.

او با هوش ترین و با استعداد ترین رئیسی بود که سازمان پلیس مخفی شوروی از بد و تاسیس به خود دیده بود. با جلب اطمینان و اعتماد استالین، توانست مدارج ترقی را بسرعت طی کند. سیگار برگی که او میکشید کمی بزرگتر از سیگار برک چرچیل بود لباس مخصوص به خود را میپوشید و عینک سفید بدون دسته‌ای که روی بینی اش سوار نشکرده، قیافه مخصوصی به او میداد، از آنجا که بهنگام کار، عینکش به زمین میافتد و میشکست همیشه یک دوجین عینک روی میز کارش بود. در شب‌ها نه روز، شانزده تا بیست ساعت کار میکرد. با این حساب مدت استراحتش بسیار کم بود.

سرار بر طوفان

بریا بچندزبان خارجی تسلط کامل داشت و هنگامی که بگفتگو با اشخاص می‌نشست، برای شیرینی کلام چندبیت شعر از شعرای ایرانی را که مناسب با موضوع مورد بحث بود، میخواست همچنین از شعرائی مانند لانک‌فلو، هاینریش هاینه والیزابت برآور نینک اشعار زیادی بخطاطر داشت.

در مقایسه بریا و کاناریس، اختلاف زیادی وجود دارد. بریا بر عکس کاناریس از زنان دوری می‌جست و آنها را برای جاسوسی ضعیف و بی‌اعتماد میدانست و معتقد بود، یک مرد بهمان اندازه که در بیرون راندن یک زن از زندگیش موفق است، در کارهای خود نیز پیروز می‌شود. او برای اثبات نظر خود بداستان سامسون دلیله اشاره می‌کرد.

کارشناسان در امور جاسوسی معتقدند که بریا از رو برو شدن بازنان و حشت داشت و این ترس او شاید به انگیزه خجول بودنش بوده است. با این حال، چند مامور زن به دستگاه اوراه یافته بودند آنهم در حدی که از مامورین قابل اعتماد بشمار میرفتند. از خصوصیات دیگر زندگی او، اطلاعات زیادی در دست نیست، ولی سرعت انتقال و مهارت‌ش بیش از حد تصور آدمیرال کاناریس و مقامات گشتنا پو بود.

بریا در دوستی و فادر بود. در عین حال در زمینه کارش بسیار خشن و بی رحم بود. او ابتدا از شکنجه دادن بیک‌زن اجتناب می‌کرد و باروش گشتنا پودر بازجوئی از زنان موافق نبود. طریقی که او برای باز کردن زبان زنان زندایی بسکار می‌برد، روشی خاص و منحصر به خودش بود. اغلب از کشتن یا شکنجه دادن جاسوس زن خودداری می‌کرد.

قدرت مقاومت او در بازجوئی از زنان بحدی بود که پنجاه ساعت

امیر عشیری

تمام از آنها بازجوئی میکرد، بی آنکه آثار خستگی و بیخوابی در چهره اش آشکار شود، یا تغییر حالت بددهد. در طول این مدت افسرانی که در کنارش مینشستند، هر چند سعی جای خود را به همکارانشان میدادند، ولی برایا در جای خود محکم مینشست و تنها شکنجه‌ای که به زن میداد، این بود که یکی از افسران مامور بازجوئی، غذایش را در حضور زندانی گرسنه، صرف میکرد.

این روش او پس از پنجاه ساعت سرانجام زن زندانی را وادار به اعتراف میکرد، آنگاه برایا بازن زندانی از درد دوستی در می آمد شخصاً اورا در خیابانهای مسکو گردش میداد و از فروشگاههای بزرگ بهترین البسه را برایش میخرید.

این روش برای ذهنی که از زندان بیرون آمده و در مدت چند ماهی که در زندان بوده حتی لباسهای زیرش را هم عوض نکرده، روایا آمیز بود برایا زن زندانی را برای صرف غذا و مشروب به رستوران میبرد و بعد در یکی از لرها ناتر اورا در کنار خود مینشاند... زن زندانی که آنهمه محبت و مهمان نوازی میدید هر چه میدانست بازگو میکرد.

سومین مرحله از روش برایا دو حالت داشت؛ یا زن زندانی را پس از آنهمه محبت هائی که به او کرده بود، دوباره بنزندان میفرستاد. یا حلق آویزش میکردویا اورا به جو خه آتش میپردازد تا تیربارانش کنند.

برایا، یک روانشناس زبردست بود. با هوش ترین جاسوسان در برابر نرمش و ملایمت او گیج و میهوت میشدند و نمیدانستند جه عکس العملی نشان بدهند.

برایا در سال ۱۸۸۸ در شهر نفلیس در یک خانواده اشرافی بدنیا آمد. از همان موقع که شاگرد مدرسه بود با مخالفان دولت به

سواز بر طوفان

همکاری پرداخت در سال ۱۹۱۵ بهنگامی که بیست و هفت سال داشت دادگاه تزاری اورام حکوم بمراکر... ولی او از زندان گریخت و در کوهستانهای قفقاز مخفی شد. از آن تاریخ مرگ دانی او شروع شد بعد بگروه مخالفان پیوست و با استالین آشناشد.

او و آدمیرال کافاریس دریک موردوجه مشترک داشتند و آن تهیه پول برای حزب شان بود. پلیس تزار همه جا در تعقیب او بود. وقتی خطر را در چند قدمی خود حس کرد بلباس زنان تاتار در آمد و از چنگ پلیس تزار گریخت و از مرز خارج شد و به آلبانی پایتخت قدیمی آلبانی رفت و در آنجا عده زیادی از رهبران گروه مخالف را ملاقات کرد و از کمکهای آنان برخوردار شد. از جمله کسانی که به او کمک فردا نکرد و در حادثه جوئی دست کمی از بریا نداشت، جوانی بنام ژوف بروز بود که امروز بنام مارشال تیتو رئیس جمهوری یوگسلاوی است.

بهنگامی که از کشورهای بالکان می‌گذشت او موفق شد با گذر نامه و شناسنامه جعلی بر وسیه مراجعت کند و بدسته مخالفان دولت که تحت رهبری لنین فعالیت می‌کردند ملحق شود.

آشنازی او با حرفه جاسوسان از سال ۱۹۲۰ شروع شد و آن موقعی بود که با سمت عضو سیاسی سفارت او کراین رهسپار پر اکشید. در حقیقت او در این سمت برای حکومت جدید روسیه جاسوسی می‌کرد و در در همین سمت بود که سازمان ضد جاسوسی روسیه را نشکیل داد و در اندک مدتی توانست سازمان خود را در سراسر اروپا گسترش دهد. فعالیت او منحصر به شناسایی مهاجرین روس سفید و تعقیب افسران تزاری بود، زیرا بیم آن میرفت که افسران تزاری علیه حکومت جدید دست به اقداماتی بزنند.

سه سال بعد، وقتی «بریا» به سفارت شوروی در پاریس منتقل

امیر عشیری

شد، مقام بالاتری را اشغال کرد و برای استاداره خاجی G.P.G منصوب شد. در خلال مدتی کم در پاریس بود. دولت فرانسه از فعالیت او آگاهی داشت، ولی «بریا» که از مصنونیت سیاسی برخوردار بود. آزادانه در خیابان های پاریس قدم میزد و گاه لباس افسران تزاری را میپوشید و در کافه «دولایه» واقع در خیابان شانزه لیزه مینشست و خود را سرهنگ «تیون لیدزه» معرفی میکرد.

این اسم مستعار، یک داستان ساختگی هم داشت و آن این بود که سرهنگ «لیدزه» ادعای میکرد زندگی و سعادتش به وسیله حکومت جدید نا بودشده و به این دلیل، او قلبها از آنها متنفر است و برای انتقام گرفتن از انقلابیون بپادیس آمده تا به ضد انقلابیون ملحق شود و بکمک آنها زندگی و سعادت از دست رفته اش را بازیابد.

«بریا» کم کم موفق شد اطمینان و اعتماد گروه های مختلفی ها زند فاشیست ها، مامورین ژاپنی، افسران روسیه سفید و بالاخره جنبش جوانان هیتلری را به خود جلب کند و به تشیکلات پنهانی آنها رخنده کند. در تماسهای خود با سازمان های مختلف بود که راز مهمی را کشف کرد و آن راه ورود مخالفان به روسیه و خروج از آنجا بود. این راه پنهانی مرز استونی بود.

«بریا» برای جلب اطمینان بیشتر مخالفان اعدام بنوشت و مقامات تندی علیه روسیه کرد، مقالات او در وزنامه مهاجرین روسیه چاپ میشد.

فعالیت او برای شناختن مخالفان حکومت جدید پس از دو سال به نتیجه رسید و اموفق شد شبکه های آنها را در ژاپن، منچوری، لهستان، آلمان و کشورهای کنار بالتیک کشف کند. «بریا» با هشیاری تمام قدم بقدم مخالفان را تعقیب میکرد. با شناختن رهبران آنها، تصفیه بزرگی در شوری صورت گرفت و دشمنان استالیون قبل از

سواربر طوفان

آنکه بتواند پسر بهای واردساز نددستگیر و بداد گاه تسلیم شدند. متعاقب آن «تروتسکی» دشمن سرخ خت «استالین». در مکزیک بقتل رسید. بسیاری از رهبران مخالف و زنرالهای تزاری که در پاریس فعالیت داشتند، بدست مامورین «بریا» ربوده شدند. بدین ترتیب فعالیت های «بریا» نقطه عطفی در حکومت جدید محسوب شد.

«بریا» هم مثل «کاناریس» در اثناء جنگ داخلی اسپانیا. به آن کشور رفت در آنجا بود که در مسیر فعالیتهای جاسوسان دو طرف قرار گرفت و تجارت زیادی آموخت، او هم مثل «کاناریس» که مدل یک هواپیمای جنگی و جدید انگلیس را دزدید، موفق شد نقشه مدلها را تا نک مسلسل و توبهای ضد هوایی آلمان را که در اختیار طرفداران «فرانکو» بود، برای ارتضی تازه تشکیل شده شوروی بر باید.

«لاورنتی بریا» در سال ۱۹۳۸ در راس سازمان G.P.G.O. که سازمان پلیس مخفی شوروی بود، قرار گرفت و سپاه عظیمی از مامورین مخفی بوجود آورد که نه فقط در روسیه بلکه در سراسر دنیا مامورین او فعالیت میکردند. او برای اعزام جاسوسان خود به آلمان از گذرنامه هائی که در اختیار داشت، استفاده می کرد. این گذرنامه ها بطریق مختلف جمع آوری میشد. مثلاً فراد کم و نیست کشورهای اروپائی را به استخدام سازمان خود درمی آورد و در مقابل گذرنامه ای که برای آنها صادر میکرد، گذرنامه شان را میگرفت، حتی از فاشیست نامی که در زندان بسیار دند.

او ده تن از بن حسته ترین یامورین سری اداره N.D.V. را که رظیفه اش جمع آوری اطلاعات تسلیحاتی قدرت های بزرگ بود انتخاب کرد و آنها را از طریق انگلستان، ایتالیا، نروژ و بلژیک به خاک آلمان اعزام داشت. وی تصمیم گرفته بود نقشه هواپیماهای بمب افکن شکاری و هواپیماهای عمود رو که بنام «اشتو گاه» شهرت جهانی

امیر عثیری

داشت. بدست آورد.

جاسوسای «بریا» علاوه بر باز کردن رستورانها می درحوالي کارخانه های هواپیما و اسلحه سازی، سالنهای کوچکی هم درست کردند که دختر ان زیبا در آنجا نمایشاتی ترتیب میدادند، این اماکن محل استراحت کارگران کارخانه هاشده بود. ولی در حقیقت من کز فعالیت جاسوسان «بریا» بود، آنها برای بوجود آوردن یک سازمان جاسوسی صنعتی ابتدا با کمونیست های آلمان که دارای تشکیلات زیرزمینی بودند، تماس گرفتند و مقارن اشغال اطریش و چکسلواکی بوسیله قوای آلمان هیتلری، نقشه آخرین مدل هواپیماهای جنگی آلمان در دامن کار «بریا» بود.

در سال ۱۹۳۹ جاسوسان او با همکاری کمونیست ها پنهانی موفق شدند دختری کی لازنجیای آلمان را در «اگن دورف» بدام اندازند. پرونده این دختر خانم که بنام مستعار «مامور فن ایکس» شناخته می شود. نشان میداد که پدر او در جنگ اول بدست سربازان روسیه مجروم و میشود و چند تن از افسران انگلیسی، زندگی پدر و خانواده اش را از مرک حتمی نجات میدهند. علاقه «فن ایکس» به انگلیسیها از همینجا سرچشمه گرفت و بهمان نسبت از کمونیست ها متنفر بود.

با احساسی که «فن ایکس» بکمونیست ها داشت، چطور ممکن بود برای روسها کار بکند؟ جاسوسان «بریا» تدبیری اندیشیدند و باحتیاط به او نزدیک شدند و با سوابقی که از گذشته داشتند، خود را انگلیسی معرفی کردند و از او خواستند بخاطر جلوگیری از یک جنگ موحش، پیشنهادشان را برای جمع آوری اطلاعات سری جنگی قبول کند.

«فن ایکس» برای آنکه محبت انگلیسیها را جبران کرده

سواربر طوفان

باشد. پیشنهاد آنها را یدیرفت و بی آنکه بداند برای چه کشوری جاسوسی میکند و پولی را که دریافت می دارد. از جیب چه کسی بیرون می آید آماده کارشده. اولین ماموریتی که «فنایکس» برای دوستان «ظاهر آنگلیسی» خود انجام داد، عکسبرداری از نقشه های مسلسل دوبل دوازده میلیمتری بود که از فولاد سوئدی ساخته شده بود.

«فنایکس» جذاب و دلربان بود و از زیبائی چندان بهره ای نمی داشت. شاید بهمین دلیل بود که پیشنهاد ازدواج دریافت نمی کرد. با این حال برائے معاشرت با یک افسر آلمانی حامله شد و وقتی بچه مردی بدنیا آمد، سخت متأثر شد و از آن پس نسبت به نازیها هم احساس تشفیر کردو امکان اینکه این امر او را وادار به جاسوسی علیه نازیها کرده باشد خیلی زیاد است. «فنایکس» متهور و پر دل و جرات بود به هنگام عکسبرداری، بیم و هراسی به خود راه نمیداد. سرویس ضد جاسوسی آلمان همچنان در پی خبری بود، تا آنکه در سال ۱۹۴۱ پس از حمله قوای آلمان بر روسیه در غنائمی که بدست سربازان آلمانی افتاد. متوجه شدند سلاحهای روسها شبیه سلاحهای ای است که آنها در اختیار دارند، ناگهان سرویس ضد جاسوسی «کاناریس» نکان خورد ولی دیر شده بود.

«فنایکس» زنی دانا و دوراندیش بود، میدانست اگر پول-

هایی را که از دوستان انگلیسی نمای خود میگیرد در آلمان پس انداز کند. احتمال این است که گشتاپو به او ظنین شود. برای اجتناب از این امر از دوستان ظاهرا انگلیسی خود خواست که دستمزد او را در یکی از بانکهای لندن به حساب او بسپرند. وی در یک فرصت مناسب اندوخته پول خود را از لندن به سوئیس و سوئد منتقل کرد.

پس از مدتی دوستان انگلیسی نمای «فنایکس» به او پیشنهاد کردند که از شغل فعلی استعفا بکنند. او از «اگن دورف» به «برلن» رفت و

امیر عشیری

پس از تحقیقاتی که از طرف آزمایشگاه «ریختر» درباره او صورت گرفت با تقاضای استخدامش موافقت کردند و شغل منشیگری آزمایشگاه مشغول بکارشد.

امنشی کار کرده‌ای بود دیری نگذشت که طرز کارش مورد توجه روسای آزمایشگاه قرار گرفت. با آنکه زیبا نبود با اغلب کارکنان آزمایشگاه که مورد نظرش بودند طرح دوستی همیریخت و با آنها قرارهایی می‌گذاشت. صرفه‌جوئی او در خرج کردن، پس اندازش را از محل حقوقی که دریافت می‌کرد، به هشت هزار مارک رسانده بود و یک روز که دفترچه پس اندازش را بیکی از مهندسین جوان بنام «هرمان» که شغل او مورد توجه «فن‌ایکس» قرار گرفته بود نشان میدهد، مهندس جوان وقتی چشمش به رفم هشت هزار مارک می‌افتد بلایاصله به او پیشنهاد ازدواج می‌کند ولی «فن‌ایکس» به او می‌گوید بهتر است که هم‌دیگر را بشناسند، با این حال مقداری از پس انداز خود به عنوان قرض به مهندس جوان میدهد و پس از معاشرت‌های پی در پی تاریخ ازدواجستان را برای پانزدهم اوت ۱۹۳۹ تعیین می‌کنند.

دو هفته بعد «فن‌ایکس» برای ملاقات هرمان به آپارتمان امیرودتا درباره زندگی مشترکشان در آینده باهم صحبت کنند. «فن‌ایکس» در آن ملاقات با کنایه به نامزدش می‌فهماند که اگر بتواند بعضی از فرهولهای سری آزمایشگاه را بدست بیاورد، آنها می‌توانند مشترک کا از فور مولها استفاده ببرند و آینده‌شان را تامین کنند.

این موضوع هر دو آنها را به بحث می‌کشانند و از آنجا که «فن‌ایکس» به کار خود دارد بوده به نامزدش می‌فهماند که او برای کشف آخرین نوع سوخت خود خدمات زیادی کشیده و حالا چرا تمام استفاده‌اش که از این راه عاید کارخانه می‌شود، به جیب دیگران بزود، آن دوهم باینسهمی داشته باشند.

سوار بر طوفان

«هرمان» احساس میکند که در میان گفته‌های نامزدش رازی وجود دارد و سرانجام «فن ایکس» موفق شده «هرمان» نامزدش را برآهی که خودش می‌رفت بکشاند، چند روز بعد، چهار لوله پرشده از گاز، بوسیله «هرمان» از آزمایشگاه «ریخرر» ربوده شد. این چهار لوله گازیست، به رویه قرستاده شدو بدست «بریا» رسید. البته نازیها بعد از یک مدت طولانی این موضوع را کشف کردند.

در چهاردهم اوت، یعنی یک روز از ازدواج «خانم ایکس» انفجار هولناکی در آزمایشگاه «ریخرر» در «اسپاندو» روی داد که موجب کشته شدن چهل تن از کارکنان آزمایشگاه شد. «کاناریس» سه تن از مامورین ورزیده خود را به آنجا فرستاد. در بازرسی از محل انفجار بیست و دو صندوق کوچک مواد منفجره «تی. ان. تی» بدست آمد.

این انفجار، اتفاقی یا عمدی «کاناریس» را که همیشه هر پیش آمدی را پیش خود تجزیه و تحلیل میکرد و جنبه عمدی بودن آن را در نظر میگرفت بر آن داشت که تحقیقات کاملی بکند. در خلال این مدت که «کاناریس» سرگرم تحقیقات درباره انفجار آزمایشگاه «ریخرر» بود «بریا» از جریان امر کاملاً اطلاع داشت.

از سوی دیگر، هرمان در انتظار روز عروسی با «فن ایکس» بود، تا از این راه صاحب هشت هزار مارک اندوخته همسرش شود. اما «فن ایکس» پس از انفجار آزمایشگاه، به کمک جاسوسان «بریا» از مرز آلمان بیرون رفت و بود دسریس افاقت داشت. او احساس کرده بود که باید گناربرود و گذشته پرماجرایش را فراموش بکند. او از سوئیس رهسپار انگلستان گردید... در همان موقع، جنگ دوم شروع شد. و «فن ایکس» وقتی فهمید که دوستان انگلیسی او جاسوسان روسی بوده‌اند شرمنده شد و برای جبران آن فوراً مول گازهای سمی را در اختیار انگلیسیها گذاشت.

امیر عشیری

«فن ایکس» از جاسوسان انگلستان شمار بیست که توانست از این
بند خطرناک جان بدر برد.

«لاورنچی» برای نفوذ بیشتر در مرآت کنگره ملتی و نظامی نازیها نقشه‌ماهرانه دیگری طرح کرد. او میدانست که حزب کمونیست آلمان در موقع بقدرت دشمن حزب نازی، صدها هزار رای در اختیار داشت، پس چه بهتر که از وجود اعضای مؤثر حزب کمونیست برای اجرای نقشه خود استفاده بکند. «بریا» نقشه خود را بروی پانصد تن از اعضای حزب کمونیست آلمان به این شکل پیاده کرد که آنها از عضویت در حزب استعفا کنند و ظاهرا مرام حزب نازی را بپذیرند، طوری که در اندک مدتی از طرفداران متعصب نازی شناخته شوند.

نقشه او با موفقیت انجام گرفت. و آن پانصد تن طبق تعليماتی که دریافت میکردنده، واژگوهای «اس‌اس» و «اس. آ» شدند. وی از این راه موفق شد که نقشه ساختن هواپیماهای بمبا فکن عمود رو که بنام «اشتوکا» معروف بود ابدست آورد و قسمتی از اطلاعات بدست آمده را در اختیار سرویس جاسوسی انگلستان بگذارد.

دو تن از جاسوسان زبردست او که یکی از آنها دختری بنام «کاتیا» در کارخانجات «مرسدس بنز» در مونیخ کار میکرد و دیگر در کارخانه «دلمن»، واقع در اشتوتگارت، فعالیت داشت. این دو جاسوس، و بخصوص «کاتیا» موفق شدند نقشه ساختن زره پوشاهای «وی. بی ۳۷» و موتورهای جدید دیزل و پیشرفت‌هایی که در ساختن زیر دریانیهای آلمان حاصل شده بود. بدست آورندو به مسکو بفرستند.

درجنگ دوم «آدمیرال کانا ریس» از برلن و «لاورنچی بریا» از مسکو. جاسوسان خود را در صحنه پنهان اورجهان رهبری مهکر دندو

سوار بر طوفان

هر کدام از آن دو، سعی میکرد بردیگری ضربه جیران ناپذیری وارد کند ...

* * *

«ما یکل کین، فیل از آنکه درباره ماموریت جدیدم توضیح بدهد، پروندهای را که بگفته خودش بتازگی برایش رسیده بود. در اختیارم گذاشت تا آنرا مطالعه کنم و باقهرمان آن پرونده و خصوصیات اخلاقی اش، بیشتر آشنا شوم.

وقتی پرونده را باز کردم، اولین چیزی که در آن نظرم را جلب کرد، عکس‌های مختلفی بود از «شورا»، جاسوسه روسي که سعی میکرد روابط آشنائی اش را با من بروابط عشقی بکشاند. موضوع دیگر که هشکل میشود باور کرد، سن او بود که اصلاً با قیافه اش تطبیق نمیکرد و چهره اش اور اخیلی کمتر از سنی که داشت. نشان میداد، ولی باید این را قبول میکردم، چون اطلاعات جمع آوری شده درباره او، جعلی نبود. و امامهمترین بُرک آن پرونده که از گذشته «شورا» پرده بر میداشت و اور آنطور که بود میشناساند، اسم اصلی و سوابق او درامر جاسوسی بود.

اسم اصلی او «کاتیا» بود، همان جاسوسه زبردست «بریا» که برای بدست آوردن اطلاعات من بوظبه تسليحات نازیها به کارخانه «مرسدس بنز» واقع در موئیخ راه یافته بود.

«کاتیا» یکی از چندین انگشت‌شماری بود که در شبکه جاسوسی «بریا» در اروپا خدمت میکردند.

با مطالعه پرونده «شورا» که از این پس اور اینام «کاتیا» میخوانم و آشناشدن با چهره واقعی او، لازم بود در روابط خودم تجدیدنظر بکنم. گواینکه قبل از مطالعه پرونده اش، میدانستم با چه

امیر عشیری

زنی رو برو شده‌ام. با این جال احتیاج به مطالعه بیشتری داشت.
پرونده را با خودم به آنف «مایک» بردم... اشوخی پرسید:
— معشوقه قشنگت را شناختی؟
پرونده راروی میزش گذاشت و گفت:
— فکر می‌کنم خودش هم حس کرده که تحت تأثیر زیبائی اش قرار
نگرفته‌ام. حتی بوسه‌های داغ و پرهیجانش هم، چیزی را عوض نکرد.
— بهر حال بایدمواظبیش باشی.
— خیلی میل دارد که ساعت هشت امشب با من قرار ملاقاتان
بگذارد.

«مایک» گفت:

— اگر قرارشده یک امشب راهم اینجا بمانی، از نظر من هیچ
اشکالی ندارد که «کاتیا» را به شام دعوت کنی تا صبح با او باشی.
گفت، خودت که میدانی، می‌باکسی در شب ملاقات نمی‌گذارم.
خندید و گفت:

— ذست بردار طاهر، من تو را خوب می‌شناسم.
— این را میدانم.
— ولی تو باید به بخواسته‌های «کاتیا» جواب هشتبده‌ی.
— چرا یک نفر دیگر را سرراحت فرار نمیدهی؟
«مایک» گفت:
— کاش من بجای توبودم، از این موفعیت استفاده کن.
گفت، حالا فهمیدم. استفاده درجهت اطلاعاتی، مثل اینکه
فراموش کرده‌ای که او «کاتیا» است، یکی از چند زن مامور مورد
اعتماد «بریا».
با کنایه گفت،

سوار بر طوفان

— فعلاً این مامور مورد اعتماد «بریا» به توعلاً قمند شده، همین چند دقیقه پیش عمو «هرمان» در تماس تلفنی، کلی راجع به آرتیست بازی تلو «شورا» در کتابخانه‌شی «ژرژ» صحبت کرد.

کفتم در کتابخانه‌شی «ژرژ» فقط جای تلو عمو «هرمان» خالی بود که یکی تان کارگردان باشد و دیگری فیلم‌بردار.

«مایک» وقتی فهیید ناراحت شده‌ام، گفت،

— گوش کن طاهر. منظور از کلمه آرتیست بازی این نبود که ترا مسخره کرده باشم. آنطور که خودت ماجرا را تعریف کردی. تو و «کاتیا» برای فرار از آنجا باید هم آرتیست بازی می‌کردید،

پرسیدم، عمو هرمان دیگر چی گفت؟

کفت، از طاهر مامور ما بعنوان یک مامور زبردست یاد کرد.

گفتم، باید از عمو «هرمان» تشکر کنم که از من بعنوان یک

هنرپیشه سینما یاد نکرده‌ا

دستش را به پشتم زد و گفت،

— کلمه آرتیست بازی را فراموش کن، حالا بیا بریم یک
حلقه فیلم تماشا کنیم.

پرسیدم، این حلقه فیلم من بوط به ماموریتی است که در رم
باید انجام بدهم؟

— همینطور است،

— چه کسی را در آنجا باید ملاقات کنم. شخصیت بر جسته‌ای است
با نه؟

دستش را ببازویم گرفت و گفت،

— وقتی فیلم شروع شد، جوابت را میدهم.

با هم از دفتر کارش بیرون آمدیم و به سالن کوچکی که مخصوص

امیر عشیری

نمایش فیلمهای مستند بود، رفته‌یم، «مایکل» به مأموری که بدنبال ما وارد سالن شده بود.

گفت، چرا غها را خاموش کن.

چند لحظه پس از خاموش شدن چراغ‌های سالن صدای آپارات بلند شدو تصویر اسلامی نیم تنه. مردی میانه سال، بروی پرده افتاد مشخصات آن مرد تصویری که ازا او میدیدم، به این شرح بود؛ موها یش از بالای پیشانی و دو طرف سرش ریخته بود و پیشانی صاف و بلند او را یشخص میکرد. در صورت گوشتالودش خطوط زیادی دیده نمیشد جزو خطی که از پائین گونه‌ها یش تا کنار چانه محکم و بـرآمدۀ اش کشیده شده بود، بین اجزاء اعصورتش آنچه که در نگاه اول جلب نظر میکرد. بینی عقا بی‌شکلش بود، چشم‌اش که از پشت عینک شیشه‌یی نمره دارش میدرخشد. از نگاه نافذش حکایت میکرد. از مشخصات دیگر او گوش‌های بزرگ و خواپیده‌اش بود، اسلامی دنگی بود و خطوط چهــره اورا بوضوح مشخص میکرد، بخصوص موها یش را که بکدست سفید بود.

«مایکل» گفت،

— این تصویر را خوب نگاه کن که هر کجا با صاحب‌ش رو برو شدی، در همان نگاه اول بتوانی اورا بشناسی.

پرسیدم :

— اسمش چیست؟

گفت، وقتی از اینجا بیرون رفته‌یم، اسمش را بپرس، حالا به تصاویر بعدی و فیلم کوتاهی که ازاونمایش میدهند، ذقت کن که قبل از رو بروشدن با او، به تمام خصوصیاتش آشنا باشی.

بعد با صدای بلند گفت،

— تصویر بعدی.

سواربر طوفان

تصویر دومی از آن مردمیانه سال، بروزده افتاد تصویر تمام قد او بود. این یکی هم مثل تصویر اولی «اسلاید» بود. از صورت گشتالود آن مرد که در تصویر نیم تنه اش دیده بودم، اورامردی چاق میدانستم ولی تصویر تمام قدی که ازاو نشان دادند، خلاف آن جیزی بود که در در ذهنم ترسیم کرده بودم.

تصویر دوم از آن مردمیانه سال، اورا بلند قدو تصویر سومی که از پشت سرا او گرفته بودند؛ پشتش را کمی خمیده نشان میداد.
«مایک» گفت:

— بعقیده من بهتر است یک بار دیگر هر سه تصویر را نشان بدهند.
گفتم، به دوباره نشان دادن تصاویر احتیاجی نیست.
«مایک» به ماموری که پشت دستگاه آپارات بود، گفت:
— فیلم را نشان بده.

فیلم که با دوربین مخفی و بوسیله یکی از مامورین خدااطلاعاتی متفقین از آن مردمیانه سال که در چاسون آلمان بودنش تردید نبود برداشته بود، او را در یکی از خیابان‌های لندن نشان میداد. مرد آرام و موقر قدم بر میداشت. طرز راه رفتنش چنان بود که گوئی انگلیسی الاصل و از طبقه اشراف است. دوربین مخفی، همچنان او را تعقیب میکردم بداخل رستوران مجللی رفت، و پشت میزی نشست. دوربین روی آن مرد ثابت ماند... طولی نکشید که زنی جوابی و زیباجلو دوربین ظاهر شد و روی آن مرد نشست.. آن دویاهم ناها رخوردند... بعد با هم از جا برخاستند.

آنچه در فیلم این دوربین مخفی مهم جلوه میکرد، این بود که مجله‌ای را که آن مردم موقع ورود به رستوران در دست داشت و روی میز گذاشته بود، زن جوان موقع برخاستن آن مجله را برداشت و با هم بطرف در خروجی رفتند.

امیر عشیری

دوربین مخفی آن دوران تعقیب میکرد، آن دو طوری میرفتند که بدم در خروجی رسیدند. انگار باهم نبوده‌اند. زن، جلوتر از مرد از رستوران خارج شداما دوربین مخفی او را دنبال نکرد، بلکه جاسوس آلمانی را تابیرون رستوران در «کادر» گرفت و بعد تصویر محو شد.

«مایک» پرسید

— چطور بود؟

گفتم، بالاتر از عالی.

گفت، حالا حلقة دوم را تماشا کن.

پرسیدم، از این جاسوس آلمانی، چند حلقه فیلم گرفته‌اند؟

— هر چند حلقه باشد، در این مأموریت بدردت میخورد...

— آن زن که مجله را با خودش برداشت، از مأمورین خودمان بود؟

— آره، در حلقة دوم فیلم، باز هم اورامی بینمیم.

کمی بعد، حلقة دوم فیلم نمایش داده شد... دوربین مخفی

اتفاق نسبتاً بزرگی را که مبلمان آن بسیار نشان میداد. طولی نکشید که آن زن جوان از جلو دوربین ردشدو در «کادر» قرار گرفت ..

دوربین، اورانا دم در آپارتمان تعقیب کرد، معلوم بود که زن جوان

صدای زنک در آپارتمان راشنیده و برای باز کردن در میرود.

چند لحظه بعد، آن جاسوس آلمانی به آپارتمان داخل شد،

در رابطه و همانجا پشت در زن جوان را در آغوش گرفت و اورا با

هیجان بوسید... بعد درحالی که دست بگردن او انداخته بود، هر دو

از پشت در دور شدند.

موضوعی که قبلاً باید یاد آورد میشدم، صامت بودن فیلم بود.

وقتی آنها در کنار هم روی مبل نشستند. جاسوس آلمانی پاکتی از

جیبش در آوردو آنرا بدست زن جوان وزیباداد و بدنبال آن، اورا

سواربر طوفان

بطرف خود کشید و صورتش را غرق بوسه کرد.. حلقه دوم در دراینجا پایان یافت.

«مایک» گفت،

- این حلقه هم جالب بود، مگرنه؟

کفتم، اگر حلقه های بعدی هم در زمینه عشق بازی آنها باشد، باید بگویم از نظر من جالب نیست.

با کنایه گفت،

- بر عکس. برای تو که فرار است «کاتیا» را ملاقات کنی، دیدن این جور صحنه ها باید جالب باشد،
کفتم، از موضوع خارج نشو.

- راجع بهمین موضوع دارم صحبت میکنم.

- کاتیا. چه ارتباطی به این قضیه دارد؟

- آره هیچ یادم نبود.

- از لحن کلامش حس کردم که پایی «کاتیا» هم به این ماجرا کشیده می شود.

«مایک» مامور دستگاه آپارات را مخاطب فراردادو گفت،
- اسلامید آن زن و مرد آلمانی را نشان بده... امانه یک دقیقه

صبر کن.

بعد رو کرد به من و گفت،

- برای شناختن چ-اسوس آلمانی، یک اسم مستعار برا ایش انتخاب میکنم. مثلا گرگ سیاه.
پوز خندی زدم و گفتم،

- اسم وحشتناکی است بهتر است او را به نام مامور ایکس بشناسیم.

- هر طور میل توتست...

امیر عشیری

— بالاخره یکی از این دو اسم را باید انتخاب کنیم.
— گرگ سیاه این اسم مستعار کاملابرای او مناسب است.
— گرگ سیاه باشد حرفی ندارم.
«مایلک» با صدای بلند به مامور آپارات گفت،
— حalamیتوانی شروع کنی.

لحظه‌ای بعد، تصویر رنگی زنی نسبتاً جوان بروی پرده افتاد. صورت بیضی شکل و چشم ان خوش‌حالتش. اورا زنی آرام و حون‌گرم معروفی میکرد.
«مایلک» پرسید:

— بعقیده تو صاحب این تصویر چه جور زنی است؟
گفتم، یک مامورسری نازی، معلوم است چه جور آدمی می‌تواند باشد

گفت ولی این یکی با آنها خیلی فرق دارد
گفتم، جز خشونت و بیرحمی، چه چیزهای دیگری می‌تواند داشته باشد.

گفت، «هلن اشتاین» یا مامورشماره چهار سرویس ضد جاسوسی آبور، آلمان از پروسی‌های متعدد. از نازیهای دو آتش و افراطی ماموریت دارد که به کمک یکی از همکارانش «گرگ سیاه» را به قتل برساند.

گفتم، از ظاهرش که نمی‌شود چیزی فهمید
گفت، امیدوارم وقتی با اوروبرو شدی، اورا آنطوری که هست، بشناسی

پرسیدم، این مامورشماره چهار کجاست؟
گفت، در رم در جستجوی گرگ سیاه، بشو خی گفتم،
— حتماً منتظر من است

سوار بر طوفان

- شوخي را کنار بگذار
- اين فقط برای رفع خستگی بود.
- يادت باشد که نباید «هلن اشتاین» را دست کم بگیري.
- نه، يادم که نمیرود.
- «مايلك» با صدای بلند گفت :
- تصویر دوم

لحظه‌اي بعد تصویر هر دی حوان بروی پرده افتاد، قیافه‌اش به آدمکشهاي حرفاي بيشتر شبيه بود تا به يك مامورسری موهاي مشكی و پر پشتمند روی پيشانی اش را پوشانده بود بيشی اش اندکی اندکی يهند بود بنظر مامور احمقی می آمد که فقط در تیر اندازی تخصص دارد.

«مايلك» يرسيد :

- درمورد صاحب اين تصویر چه عقینده‌اي داري؟
گفتم اين يكى درست نقطه مقابل «اشتاين» است، البته از حماقت و كودني مايلك خنده‌اي کرد و گفت،
- اشتباه توهمين جاست. ظاهر اقيافه‌اش اينطور نشان ميدهد ولی او هم در ردیف «هلن اشتاین» است. با اين تفاوت که از او جوانتر است وضمنا دستورات «هلن» را اجرامي کند.
- فکر نمي کردم در اين مورد اشتباه بگشم
- بهمین دليل نظرت را يرسيدم.
- هاز: توميك، متولد 1886، سن 45 و پنج سال
- اسم رمن
- مامور شماره دوازده، از سرويس اطلاعات بروئير.
پرسيدم: اين يكى هم در زم مخفی شده؟
«مايلك» گفت:

امیر عشیری

— هر دوشان درم هستند، منتها جدا ازهم زندگی میکنند، ولی هدف مشترک دارند و آن، پیدا کردن گرگ سواه و کشندن اوست. پرسیدم با این اطلاعی که داری جراحتا بحال برای دستگیری یا از بین بردن آنها اقدامی نکرده‌ای؟
گفت، اگر مخفی گاهشان را کشف کرده بودیم همین کار را

میکردیم

گفتم، و بهین دلیل تصمیم گرفته‌ای مرا پدرم بفرستی که با آنها دست و پنجه نرم کنم. ضمنا برای توهمندی زیاد مهم نیست اگر خبر کشته شدم را بشنوی

— حرف دیگری نداری؟

— نه، میتوانی حرف را بزنی.

«ما یک» گفت،

— خوب گوشایت را بازکن، هدف، ما ربودن گرگ‌سیاه از رم است نه دست و پنجه نرم کردن با «هلن اشتاین» و «هارتولیک» گفتم برای رسیدن به این هدف اول باید با آن دونفر دست و پنجه نرم کنم

— این دیگر بستگی به ناشیگری خودت دارد که چطوری وارد گوییم.

— تو خیال میکنی آنها احمق هستند؟

گفت، من چنین خیالی نکردم بازهم تکرار میکنم که آنها را نباید دستم کم بگیری هر دوشان از جاسوسان زرنک و خطرناک نازی هستند یک اشتباه کوچک از طرف تو، باعث میشود هدف گلو لمهایشان قرار بگیری

پرسیدم: حکومت جدید ایتالیا در این جریان دخالتی ندارد
— این موضوع کاملا سریست:

سوار بر طوفان

— گرگسیاه، به چه وسیله‌ای باما تماس کرفته ؟
گفت، خیلی چیز هاست که باید بدانی، البته وقتی از اینجا
بیرون رفتیم.

کفتم، مثل اینکه این آخرین تصویر بود ؟
خنده‌ای کرد و گفت،

— آخرین تصویر از همه تصاویر که دیدیم جالب‌تر است.
باز با صدای بلند مامور آپارات را مخاطب قرار داد و گفت،
— آخرین تصویر را نشان بده

تصویر هار توریک کنار رفت و جای آنرا تصویر تصویر زنی
گرفت که از دیدنش جاخوردم. آن تصویر نیم‌تنه رنگی از «کاتیا» بود
همان‌طور که نگاهم به تصویر «کاتیا» بود، گفتم،

— این دیگر برای چیست ؟
«مایک» گفت،

— تصویر «کاتیا» است، همان‌کسی که قرار است امشب‌تر ابیند
گفتم، این را میدانم، ولی تصویر او چه ارتباطی به اصل
قضیه دارد ؟

«مایک» گفت،

— کاتیا هم مثل تویک ماموریت دارد که گرگ سیاه را از
لانه‌اش بیرون بکشد و او را به مرزیو گسلادی برساند و بعد به ریش
من و توبخندد

گفتم وحالا تو از من میخواهی که خنده او را در آینده به
تبدیل به گریه کنم ؟

— شکی نیست

— حتی در شکست من.

— از شکست و این چیزها حرف نزن که حوصله شنیدنش

امیر عشیری

را ندارم

— پس باید هر دو مان منتظر معجزه باشیم
با بودن معجزه گری مثل تو، باید هم معجزه ات صورت بگیرد
پرسیدم، چطور شده که مامورین «بریا» هنوز نتوانسته اند
مخفي گاه «کرجیه» را کشف کنند؟
«ما یک» گفت.

— دلیلش اینست که مخفی گاه او ثابت نیست.
گفتم، مثل اینکه تصویری نمانده و میتوانیم بیرون برودیم.
«ما یک» به ماموریکه دم در سالن نشسته بود، گفت،
جراغها را روشن کن.

جراغها که روشن شد. «ما یک» گفت،

— در آناق من بهتر می توانیم صحبت کنیم. بلندشو بریم.
با هم از سالن بیرون رفتیم هر دو مان روی یک مبل بزرگ
چرمی در کنار هم نشستیم. «ما یک» از روی میز جلو مبل قوطی سیگار
را برداشت و جلو مون گرفت. سیگاری برداستم و گفتم،

— چه خبر شده که آنقدر داری از من پژیرائی میکنی؟
گفت، این روش همیشگی من در مورد مامورینی است که عارم
 محل ماموریت هستند.

سیگار را میان دلیم گذاشت و گفتم،

— ولی این پذیرایی عالی هنوز کامل نشده!
با خنده گفت،

— با آتش خوت روشنش کن
سیگار را آتش زدم و گفتم،

— فیلم و اسلامیدها همه جالب بود.
— از چه نظر.

سوار بر طوفان

— فقط از نظر آشناei با آن چهره.

«مایک» گفت.

— آشناei کافی نیست؛ در باره آنها خیلی چیزها هست که باید بدآفی.

پکی بسیگار زدم و گفتم،

— این را میدانم. ولی اول باید درباره «گرگ سیاه» هرچه میدانی در اختیارم بگذاری.

«مایک» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت،

— نه هرچه میدانم، ولی سعی میکنم او را در حد ماموریت معرفی کنم اطلاعاتی که من بوط به خودش است در اختیار تو میگذارم.

«مایک» آن مقدار اطلاعاتی را که من دربار گرگ سیاه باید میدانستم. در اختیارم گذاشت و گفت.

— چون میدانم تو از اسم گرگ سیاه خوشت نمیاد از این پس اورا بنام «آقای ایکس» میشناسیم و تنها خواهش من اینست که سعی نکنی اسم او را بدانی. حتی کنجدکاوی هم نکن، چون نمیخواهم این موضوع بگوش مقامات برسد. توفقط سعی کن طبق تعلیماتی که میدهم اور از موقعیت خطرناکی که در دارد، بیرون بکشی و در نقطه‌ای از خاک سوئیس، سالم تحویلش بدهی.

گفتم، واگر باشکست رو بروشدم؟...

گفت، یادم میاد در شروع ماموریت آلمان هم همین حرف را زدی

— هر دو جنبه قضیه را باید بررسی کرد

— من و تو ساله است هم دیگر را می‌شناسیم و تو میدانی که من به جنبه مشتب فکر می‌کنم.

امیر عشیری

گفتم، لازم نیست خواهش بکنی که درمورد اسم اصلی «آقای ایکس» کنجکاوی نکنم، این موضوع اصلاح به من مربوط نیست و در فرادران او تاثیری ندارد که بدانم اسم اصلیش چیست همانطور که گفتی، او را آقای ایکس می‌شناسم و اگر روزی تصمیم گرفتم خاطراتم را منتشر کنم؛ از او به‌اسمه «گرگ سیاه» یا «آقای ایکس» یاد می‌کنم.

«مایک» از روی مبل برخاست. از روی میزش نقشه شهر «رم» را آورد، آنرا روی میز جلومن پهن کرد و گفت،
— تنها کسی که از مخفی گاه آقای ایکس اطلاع دارد، کشیش

«سنت لوئیجی» است

«مایک» درباره کشیش کلیسای «سنت لوئیجی» و اینکه بچه طریق باید او را ملاقات کنم؛ اطلاعات زیادی در اختیارم گذاشت و ضمناً کلیسای «سنت لوئیجی» را روی نقشه شهر «رم» نشان داد که محل و خیانهای نزدیک به کلیسا را بخاطر بسپرم.

«مایک» پرسید،

— راجع به آقای ایکس سوال دیگری نداری؟
گفتم، فعلانه؛ وای یک چیز هست که میل دارم بدانم.
— این یک چیز چیست؟

— درمورد آقای ایکس است.

— خوب، بپرس، شاید بتوانم جوابت را بدهم.
پرسیدم، آقای ایکس را بخاطر وجود خودش می‌خواهید از «رم» فرار بدهید، یا استاد و مدارکی که او پیش خودش مخفی کرده، کدام یکی؟

«مایک» گفت،

— اور ابخاطر خودش و خدماتی که در طول جنلک به متفقین گردد،

سوار بر طوفان

می خواهیم فرار بدهیم ولی هدف سرویس جاسوسی آلمان جز کشتن
اوجیز دیگری نیست

— روسها چطور؟

— آنها قصد دارند ایکس را بذرنند.

پوزخندی زدم و گفتم :

— خیلی مسخره است مامیخواهیم آقای ایکس را فرار بدهیم
روسها قصد دارند اورا بذرنند و آلمانیها کمر قلعش را بسته‌اند.
فکر میکنم نقشه سرویس جاسوسی آلمان، سریعتر و آسان‌تر از نقشه
روسها اجرا شود، چون دویا سه‌گلوله نثار آقای ایکس میکنند و
بعد ناپدید میشوند، البته اگر به او دسترسی پیدا کنند.

«مایک» گفت

— مهم اینست که آنها بتوانند ایکس را پیدا کنند.

پرسیدم، روسها هنوز دست بکار نشده‌اند؟

«مایک» آهسته نرش را تکان داد و گفت.

— دو تن از مأمورین «بریا» در درم منتظر ورود «کاتیا» هستند.

باز پرسیدم، این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌ای؟
خندید و گفت :

— از روی تلکرامهای رمزی که جاسوسان روسی و آلمانی از
رم به مرکز خودشان مخابره می‌کنند. تلکرامهای رمز آنها در اینجا
بر روی نوار ضبط می‌شود.

گفتم، در مرد تو اشتباه نکرده بودم تو کسی هستی که شیطان را
هم درس نمیدهی.

باصدای بلند خندید و گفت.

— من حتی به القبای حرفه خودم هم آشنا نیستم. چه رسد باینکه
شیطان را درس بدhem

امیر عشیری

— کی باید حنگت کنم؟

— امشب، ولی عمداً ساعت پر واژه‌ها پیمار اعقب اندخته‌اند که توبتوانی با «کاتیا» ملاقات کنی

گفتم، فکر نمی‌کنی ملاقاتات «با کاتیا» ممکن است بضرر م تمام بشود؟

گفت: بر عکس، بنفع‌ماست، چون تا روسها از پرواز توبه «رم» باخبر شوند، توبراحتی می‌توانی افراد مورد نظر را ملاقات کنی.

گفتم، فرض قضیه در این است که آنها دیر متوجه پرواز من به رم شوند،

ما یک گفت:

— این دیگر بخودت من بوظ می‌شود.

— به من یعنی چه؟

— یعنی به «کاتیا» بفهمانی که به ماموریت پاریس یا یک جای دیگر که با «رم» هزاران کیلومتر فاصله دارد، می‌روی. خنده‌ام گرفت

پرسید: چیز خنده‌داری بود؟

گفتم: این همان چیزی است که خودم طرحت را ریخته‌ام گفت، پس دیگر راهنمایی من مورد ندارد.

گفتم، «کاتیا، هم از آن مامورینی نیست که تحت تأثیر حرف‌های من قرار بگیرد.

«ما یک» گفت، باید سعی کنی که افکار او را نسبت به خودت در مسیر دیگری قرار بدهی. باید طوری راجع به ماموریت حرف‌بزنی که خیال نکند قصد داری اغفالش کنی.

— دیگر چه کار باید بکنم؟

— تامی توانی با کاتیا عشق‌بازی کن.

سو از بروطوفان

توهم، که همه اش بفکر عشق بازی من با کاتیا هستی.
- این تنها توصیه است که می توانم بکنم.

بشوخی گفتم:

- نکند گلوی خودت پیس «کاتیا» گیر کرد.
خنده دید و گفت:
- آره، ممکن است.

- بشوخی، ولی بالحن جدی گفتم :

- اگر اینطور است من خودم را کنار می کشم تا تو بتوانی بعوض
من، به ملاقات کاتیا بروی
- بد پیشنهادی نیست.

نتوانستم جلو خنده ام را بگیرم «مایک» هم خنده اش
گرفت ...

پرسید، راجع به «هلن اشتاین» و «هاتویک» چه چیزهایی
میخواهی بدانی :

گفتم، همان اندازه که در سالن درباره آنها گفتی، فکر می کنم
کافی باشد، راستی از آن دومامور رویی که در رم هستند عکس و
مشخصات نداری ؟

گفت، فعلانه، ولی تا قبل از پرواز تو، شاید بتوانم عکس آنها
رانشانت بدhem. ضمنا این راهم با پد بدانی که در این ماموریت راهم
مثل ماموریت های دیگر مساله مرک و زندگی تو در میان است بهر
قیمتی شده باید ایکس رساله به سوئیس برسانی
- نکندا نظارداری معجزه بکنم؛

معهمتر از معجزه

- سعی خودم را می کنم
«مایک» گفت، در صورت موفقیت یک جایزه مهم برایت در نظر
گرفته ام

امیر عشیری

کفتم، لابد جایزه‌ای که برایم در نظر گرفته‌ای، شبیه همان
جایزه‌ایست که عمو «هرمان» بسته بندی کرده بود و «کاتیا، آنرا
نشانمداد

«مایکل» بالحنی زیر کانه گفت،

— گمانم چیزی در همان ردیف باشد، ولی دیگر لازم نیست
برای دیدن جسدش به سر دخاذه پزشکی قانونی بروی، ترتیب کار
طوری داده شده که اورا در یکی از هتل‌های ملاقاً نش کنی.

برای آنکه حرفی زده باشم، پرسیدم،

— من می‌شناسمش؟

«مایک» با تبسم گفت،

— فکر می‌کنم بشناسیش.

— این جایزه مرد است یا زن؟

— نمیدانم،

— ولی باید بدانی که کی و چکاره است..؟

— باز هم نمیدانم

کفتم، از دو حال خارج نیست، یا توهمندی از قمایش عمو هرمان
هستی، یا عقلت را از دست داده‌ای ا
خندید و گفت،

— فراموش کن راجع به چه چیزی صحبت کردیم
از قوطی سیگار روی میز سیگاری برداشتم و گفتم،

— موضوع جالبی نیود که در باره‌اش فکر کنم. بهمین دلیل
فراموش می‌کنم توهمندی سعی کن خودت را معالجه کنی، چون شنیدن
این قبیل مطالب بی‌سروته از آدمهای مثل تو بعید است.

«مایک» گفت،

سواربر طوفان

— موضوعی که تصمیم داشتم قبل از پرواز هواپیما یاد آوری کنم. اینست که نباید کاری بکنی که پای پلیس ایتالیا به ماجرا ایکس کشیده شود.

گفتم: من یک طرف قضیه هستم و جاسوسان..

بمیان جرائم دوید و گفت:

— نگرانی می ازبر خورد توبا جاسوسان روسی است، چون در آن صورت، بین آنها و ما کشمکش سختی درخواهد گرفت و این همان چیزی است که مرانگران میکند.

از با بت جاسوسان روسی نگران نیستی؟

— در اولین برخورد با آنها میتوانی از اسلحه استفاده بکنی.

— از با پت جاسوسان آلمانی که هم مطمئن باش هیچ اتفاقی نمیافتد.
«ما یک» گفت:

— ولی پیش بینی نمیشود کرد.

گفتم: فراردادن ایکس ازدم و رساندن به سوئیس به احتمال قوی خالی از حوادث تندوخونینی نخواهد بود.

گفت: حتی اگر مجبور به تیراندازی شدی؛ باید سعی کنی بسرعت خودت را از صحنه برخورد با آنها، بیرون بکشی بطوری که اگر پای پلیس ایتالیا به میان آمد، نتوانند از تو، رد درستی بدست بیاورند.

گفتم: از حالا پیداست که خطرناکترین ماموریت را باید انجام بدهم

— البته، بدلیل وجود جاسوسان روسی و آلمانی.

— اشکال کار، فقط وجود جاسوسان روسی است

«ما یک» گفت:

— و کشمکشی که ممکن است بر اثربیک اشتباه از طرف تو

امیر عشیری

بوجود بیاید.

گفتم، اگر مجبور شوم همه‌شان را میکشم و این در صورتی است که بدمشان نسی بسرا غم نیاید و گلوه‌ها به هدف اصابت کند. چون برای از میان برداشت آنها، چاره دیگری ندارم.

«مایک» بالحنی قاطع و محکم گفت:

— نا آنجائی که امکانش هست، سعی کن با آنها رو برونشوی ضمناً سرعت عمل در موقیت تو خیلی موثر است نقشه فرادادن «ایکس» باید خیلی سریع اجرا شود. یک اشتباه کوچک از طرف تو ممکن است آنها را در مسیر توقیر اردده و آنوقت از گلوه سربی کاری ساخته نیست

لحظه‌ای مکث کرد و بعد اینطور گفت،

— آنچه که برای من مهم است، در درجه اول فرادادن «ایکس» از رم و رساندنش به سوئیس است و دیگر اینکه پایی پلیس ایتالیا بمیان کشیده نشود. و احباباً اگر پلیس وارد معراج کشد، از تو نباید ردی بdest آورد. حرف دیگری ندارم.

— ولی حرفهای من هنوز تمام نشده.

— تا فرست باقیست بپرس که همه چیز برایت روشن شود.

— موضوعی که میخواهم بپرسم به مأموریتم ارتباط ندارد.

— راجع به چه چیز میخواهی بپرسی؟

گفتم، راجع به «بابارا» که بدست جاسوسان روسی کشته شده میخواهم بدانم «طالب» هم این قضیه را میداند یا نه؟
«مایک» گفت:

— با اطلاع دادم. و حتی...

بمیان حرفش دویدم و گفتم،

— حتی چی؟

سواربر طوفان

گفت، جسدزنش راهم نشانش دادیم.
— شو خی میکنی.

— به چه دلیل باور نمیکنی؟

— چه وقت این کار را کردی؟

«ما یک» لبخندی زد و گفت،

— یکی از همان روزهایی که بدستور دکتر معالجت زندانی
شده بودی

پرسیدم:

— عکس العمل طالب از دیدن زنش چطور بود؟

«ما یک» گفت:

— با اینکه خود او تصمیم بکشتن زنش گرفته بود، از دیدن
جسد «بار بارا» ناراحت موشود و خیلی زود تاثر ش را پنهان می کند
ومیگوید، کاش خودم اورامیکشم.

— حرف دیگری نزده؟

— نه، خیلی زود از کنار جسدش دور می شود

پرسیدم، تو که آنجا نبودی؟

گفت، مامور همراه او اینطور گذارش کرده.

گفته، اگر حالا اجازه بدهی، میخواهم تا ساعت هشت شب
استراحت کنم

«ما یک» گفت:

— اتاق شماره هشت در طبقه بالا برای استراحت جای

مناسبی است

— تاساعت هشت بامن که کاری نداری؟

— سعی میکنم ساعت هفت و نیم بیدار کنم.

از دفتر کار او بیرون آمدم و به اتاقی در بالا که «ما یک»

امیز عشیری

نشانی اشن را داده بود رفتم..

«کاتیا» که اسم مستعارش «شورا» بود، با عنوان یک اشراف-زاده فرانسوی در هتل «بل وو پالاس» اقامت داشت خودم از اقامت او اطلاع نداشت، «مایکل» نشانی آنجا را در اختیارم گذاشته بود. در حدود ده دقیقه به ساعت هشت شب مانده بود که وارد هتل شدم و به طبقه دوم رفتم.. همین‌که کاتیا در اتفاق را باز کردو مرا رو در روی خودش دید، دهانش از تعجب بازماند و چشمانش گرد شد

— ظاهر؟!

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم:

— آره خودم هستم تعجب کردی؟
نفس عمیقی کشید و گفت.

— چیزی که اصلاح‌کرش را نمی‌کردم بیا تو.
داخل اتاق شدم «کاتیا» در رابست و گفت
— کی ترا باینجا راهنمائی کرد.
— حتماً باید بدانی؟

— حس کنچکاوی را حتم تمیگذارد.
گفتم، من اگر بجای تو بودم، تعجب نمی‌کردم؛ چون اگر بیادت باشد، شب مهمانی منزل عموم «هرمان» تو مرا به‌اسم اصلی خودم صدا زدی و این باعث تعجبم نشد. دلیلش هم این بود که یک مامور کشور دوست و متفق‌اسم مرآمیدانست نه مامور دشمن!
— باید اعتراف کنم که غافل‌گیرم کردی.

سوار بر طوفان

گفتم اگر بش د اسم این را غافلگیری گذاشت
شانه هایش را بالا نداخت و گفت،
— نمیدانم آمدن ترا باینچا جطور تعبیر کنم؟
— بهتر است یک امر عادی تلقی کنی.
— آره، یک امر عادی!
خنده ای کردم و گفتم،
— چرا مات برد؟ مگر فرارمان این نبود که شام را با هم بخوردیم
با لحنی که معلوم بود هنوز از برخور迪ما من در آنجام تحدیر
است، گفت،
— خیلی زنگی طاهر.
با خونسردی گفتم:
— خودم آمدم که زحمت تلفن کردن به خودت ندهی. چون
تلفنی نمیتوانستی مرا پیدا کنی
گفت: حالا چرا ایستاده ای بگیر بنشین تا من لباس را عوض کنم
گفتیم عجله کن چون تاساعت ده نمیتوانیم بیشتر با هم باشیم
— با کسی قرار ملاقات داری؟
— تقریباً،
— با مأمورین خودتان؟
— با نازیها.
خندید و گفت:
— با هم به ملاقات شان میرویم
گفت: همان یکدفعه ای که با هم نازیها را در کتاب فروشی زر ز
ملاقات کردیم. برای همیشه کافیست، دیگر نباید تعجیل کرد.
— الان بر میگردم

امیر عسیری

— عجله کن،

«کاتیا» برای تعویض لباس به اتاق دیگر رفت. منهم بر روی صندلی راحتی نشستم. «کاتیا» که خودش را خیلی زرنگ میدانست از اینکه مرا در محل اقامتش در هتل «پل وو پالاس» میدید. سخت جا خودده بود.

همانطور که خودش گفت رو بروشدن با من آنهم در هتل، چیزی بود که هر گز فکرش را نمیکرد. «ما بکل» با فرستادن من به محل اقامت محرمانه «کاتیا» به عمو «هرمان» فهماند که سرویس اطلاعاتی ما در باره آنها خیلی چیزها میداند. در مبارزه ظاهرا دوستانه با «امورین روسی» لازم بود که خودی نشان بدهیم. گواینکه آنها برای من خط و نشانهای زیادی کشیده بودند، از فکر وارد کردن ضربهای دیگر بر سرویس اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی آنها، بیرون نمیرفتم. زمان، زمان جنک بود و هر کدام از دو طرف، سعی میکرد قدرت و تبحر مامورین خود را در عملیات جاسوسی علیه دشمن، بطرف دیگر نشان بدهد و از این راه، تفوق بر حریف دوست و متنق را برای خود بدست بیاورد. این امر، یعنی جنگ قدرتهای جاسوسی باهم حتی در زمان صلح شدت بیشتری دارد. چرا که یک سرویس اطلاعاتی با عملیات شکفت‌انگیز مامورین خود، میکوشد که در صحنه مبارزات پنهانی در سطح بالا قرار بگیرد.

سر ویسهای جاسوسی در زمان صلح، که دشمن واحد یا مشترکی ندارند، قدر تسان را درجهت بدست آوردن اسرار جنگی و سیاسی قدرتهای دیگر، بکار میکیرند.

در جنک دوم، جنک قدرتهای جاسوسی باهم چنان بود که نزدیکترین دوستان امکان داشت جاسوس طرف باشد.

مثلث از آشنائی خودم با «کاتیا» بگویم که او و من، هر دو

سوار بر طوفان

در لباس دوستی و اینکه هر کدام از مابدیکری احساس عشق و علاوه میکرد. باز در جستجوی راهی بود که بتواند دست طرف مقابل را بخواهد.

«کاتیا» برای من چهره شناخته شده‌ای بود و تقریباً داشت او را خوانده بود که از بازی با من چه هدف و منظوری را دربال میکند. اما اینکه او و من، کدامیک در هدفی که در پیش داشتیم موفق نمیشود آینده باید نشان میداد. در آن موقع که منتظر «کاتیا» بودم تا از اتفاق هجاور بیرون بیاید، بیاد حرف «مایک» افتادم که میگفت: تا میتوانی با «کاتیا» عشق‌بازی کن و سعی کن رفتار طبیعی باشد او این توصیه را به کسی نمیکرد که در این زمینه هراحل زیادی راطی کرده برد.

همین کار را کردم، یعنی همینکه «کاتیا» از اتفاق خواش بیرون آمد. مثل یک عاشق نگاهش کردم و گفتم:

— خیلی خوشکل شده‌ای!

ظاهر از تحسین من خوش آمد و گفت:

— همان «کاتیا»ی چند دقیقه پیش هستم
کفتم، در این لباس خوشکلتر شده‌ای.
— از این لباس خوشت می‌یاد؛

— از صاحبیش بیشتر!

خواست حرفی بزند، که مهلتش ندادم ولیا نش را بپرسه گرفتم: آنطور که استاد سفارش کرده بود در آغوش فشردمش و با هیجان بوسیدمش... «کاتیا» مجبور شد برای بار دوم روژلبش را تجدید کند بعد بسالن پائین رفتیم او اصرار داشت برای صرف شام به یک رستوران دنج و خلوت برویم ولی من ترجیح دادم شام را در رستوران هتل صرف کنیم. لازم است اینرا هم اضافه کنم که «مایک» دو تن از مأمورین اداره

امیر عشیری

خودمان را به مرافقیت از من گماشته بود. آنها از فاصله چندین قدمی و جدا از هم، مراقب من بودند که مبادا بوجود این ماموری که درباره «آقای ایکس» خیلی چیزها میدانست، آسیبی برسد.

«کاتیا» خیلی میل داشت که بیرون از هتل تا پاسی از نیمه شب گذشته، باهم باشیم امامن به او اعلام کرده بودم که تاساعت ده بیشتر نمیتوانم با او باشم سر میز شام، تامیام موضوع خاصی را بیان بکشد، به او می‌گفتم که بهتر است راجع به خودمان و عشق‌مان صحبت کنیم.

سعی من در نقشی که بنا به توصیه «استاد مایک» بعده‌گرفته بودم این بود که به «کاتیا» بفهمانم واقعاً ازاو خوش آمده است و دوستش دارم. او یک زن معمولی نبود که با چندتا بوسه پرهیجان و چند کلمه عاشقانه، موقعیت خودش را فراموش کند و در بست در اختیار من قرار بگیرد. او هم مثل یک مامور سری بود. تنها با این اختلاف که او زن بود و من مرد. در این میان هیچ‌گونه احساسی هم وجود نداشت و هر دو مان هم میدانستیم که داریم بیکدیگر دروغ می‌کوئیم. با این حال هر کدام از ماسی می‌گرد در قالب یک عاشق نقش موثری داشته باشد و به آنچه که می‌گویید رنگ صداقت و دوستی بددهد.

«کاتیا» که از همان ساعت اول آشنائی مان برای ایجاد علاقه دست بکارشده بود، باید اعتراف کنم که با مهارت بازی می‌گرد. بوسه هایش چنان طبیعی بود انگار که واقعاً به آنچه که می‌گویید اپیان دارد یا آنکه فراموش کرده کی وجه کاره است...

من هم به مان نسبت که بوسه‌ها یش و رفتارش طبیعی جلوه می‌گرد عمل نمی‌گردم اما هر کدام از ما تو خالی بودن حرفهای دیگری را بوضوح میدانست،

به توصیه «مایک» نقش من باید طبیعی ترمی بود چون «کاتیا» زن بود طبعاً من باید اسیر زیبائی اش می‌شدم و ایجاد اطمینان می‌گردم

سواربر طوفان

که در بدام انداختن من موفق شده است.

خود را علاقمند نشان دادن و ایجاد اطمینان کردن، کار چندان سهل و ساده‌ای نبود. باید می‌کوشیدم به او بفهمانم عشق و علاقه به او را بپرون از دنیای مخاطره آمیزی که به آن تعلق دارم حس می‌کنم پس جه بهتر که اوراهم بدنبال خود بکشم.

پس از صرف شام تاحدی موفق شدم که اطمینان اورا جلب کنم.. ازا خواستم که بقیه وقتیمان را در سکوت و آرامش اتاق او بگذرانیم. «کاتیا» از پیشنهادم به گرمی استقبال کرد. در حالی که دست او در دستم بود از رستوران هتل بیرون آمدیم و با تاق او رفتیم.

آشنا بی و دوستی به ظاهر گرمی که میان من و کاتیا وجود داشت اولاً با آگاهی روسای سازمان خودمان بود و دوم آنکه اینکو نه آشنا بی بین دو ما مورزن و مرد از دو کشور دوست و متفق از مواردی است که فقط در زمان جنک آنهم بندرت و در شرایط خاصی ممکن است اتفاق بیفتد.

طبیعت جاسوسی ایجاد می کرد که در اتاق کاتیا یک دستگاه گیر نده نصب کرده باشد تا در موقع خاصی بتوانند از آن گیر نده حر فهای کاتیا و هم صحبت او را بوضوح بشنوند و روی نوار ضبط کنند حتی نصب دوربین مخفی نیز چیز خارق العاده‌ای نبود.

اما آنچه که مهم و جالب یعنی موداین بود که مأمورین «او. اس اس» در همان اتاق که محل اقامت کاتیا بودیک گیر نده حساس و بسیار قوی نصب کرده بودند و از مطالبه که در آن اتاق بین دویا چند نفر رد و بدل می‌شد آگاه می‌شدند.

مأمورین او. اس. اس در انتهای همان راه را که اتاق کاتیا در او اوسط آن راه را بودیک اتاق در اختیار داشتند و دستگاه ضبط صوت در آن اتاق کار می کرد. آنها نیز مراقب وضع من هم بودند و بد لیل وجود

امیر عشیری

مامورین خودمان در آن راهرو بود که من بدون اطلاع قبلی به ملاقات کاتیا در هتل رفتم.

ما یک بمن گفته بود که اسم ساختگی محل ماموریتم یعنی پاریس را به چه طریق باید به کاتیا بفهمانم که در صحت آن تردید پیدا نکند. بهنگامی که در رستوران مشغول صرف شام بودیم توانسته بودم تا حدی زمینه سازی کنم ولی سعی نکردم ابتدا بساکن لورا با نام ساختگی محل ماموریتم آشنا کنم زیرا این طریق او را متوجه میکرد که تعهدی در کار است.

منتظر فرصتی مناسب بودم که وقتی اسم پاریس را به زبان میاورم کاتیا خیال بکنند بازرنگی و مهارت حرفه‌ای توانسته من اغافلگیری کند و اسم محل ماموریتم را از زبانم بکشد وقتی وارد آنرا شدیم کاتیا پرسید:

— مشروب میخوری؟

لحظه‌ای که انتظارش را داشتم با سؤالی که او کرد فرار سیده بود و باید جوابی معنی دار به او میدادم که همه چیز در آن احساس شود به او گفتم،

— هر نوع مشروبی که تعارف کنی بهترین نوعش را میتوانم در پاریس پیدا کنم.

عمداً خیلی سریع موضوع دیگری را پیش‌کشیدم اضافه کردم، — چند دفیقه دیگر باشد بروم بهتر است از خودمان صحبت کنیم. تیری که من رها کرده بودم درست به هدف اصابت گرده بود. او از شنیدن اسم پاریس چندان تغییر قیافه نداد ولی اثر این اسم در چهره‌اش احساس نمیشد. او آنچه را که انتظار شنیدنش را داشت از زبان من شنیده بود.

کاتیا در کنار من روی کاناپه نشست و با همه‌زنگی نتوانست

سوار بر طوفان

خوددار باشد. پرسیده:

— ماموریت جدید؟

آهسته گفتم:

— برای چندمین بار میخواهم به ملاقات نازیها بروم.

— مواظب خودت باش.

— نگران نباش

گفت: باید هم نگران باشم، خودت هم این را میدانی.

گفتم:

— آره می‌دانم، ولی شغل و حرفه‌ما ایجاب می‌کند که همیشه از مغز خود پیروی کنیم؛ نه از قلبمان، ساده تربکویم ما نباید تابع احساسات باشیم و این اولین درسی بود که به‌ما یاددادند و حالات...
به میان حرفم دوید و گفت:

— این درس برای بخوردبا مامورین دشمن است نه خودی.
مثلا تو اگر بایک جاسوس زن‌آلمانی رو بروشی نباید تحت تأثیر زیبائی قرار بگیری و موقعیت خودت را فراموش کنی.

— این را دیگر نمی‌دانستم، خوب شد گفتی.

— مسخره‌ام می‌کنی؟

گفتم: گوش کن کاتیا

از شنیدن اسم واقعیش جانخورد و گفت:

— پس تو اسم مرا میدانی؟

گفتم: بهمان دلیل که توهمند این اسم واقعی مرا میدانی، از این

بابت از هم دیگر عقب نیستیم!

— خوب‌چی میخواهی بگوئی؟

— میخواهم بگویم آشنائی مانباید به اینجا میرسید

امیر عشیری

— هنوز بجای نرسیده.

— منظورم علاقه‌ایست که بهم پیدا کرده‌ایم.

— تازه به آن چیزی که میخواستم رسیده‌ام.

بعد هر دو دستش را بشانه‌ام قلاب کرد و نگاه شیطانش را
به من دوخت و لبخندی بروی لبانش آورد.

نگاهی بساعتم انداختم و با لبخندی گفتم :

— بپایان مرخصی چیزی نمانده، باید بر گردم پایگاه.

دستها یش را از شانه‌ام کشید. دستش را گرفتم و با هم از روی
کاناپه بلند شدیم دست دیگرش را بکردنم آویخت و خودش را
به سینه‌ام فشد... بوی عطر گیسوانش به مشام میخورد و نفس گرمش
به صورتی ... و بعد گرمی لبانش را بروی لبانم حس کردم...

«کاتیا» جوان و زیبا و جذاب بود، ولی از بوسیدن و درآغوش
کشیدن او که ساختگی بود؛ حال تهوع بمن دست میداد. چندش آور
شده بود. دلم میخواست خودم را به‌های آزاد برسانم و نفسی تازه
کنم. چون درمورد او عشق ممنوع «صدق میکرد و دلنشین نبود
بین ما برای ملاقات بعدی قراری گذاشته نشد. او باید قرار
میگذاشت، ولی حرفی نزد فکر کرد که در این مورد، دستور جدیدی
باو نداده‌اند شاید اگر اسم پاریس را از زبانم نمی‌شنید و از
ماموریت جدیدم چیزی نمی‌دانست، سعی میکرد که قرار بعدی
را بکندرد، اما بحساب خودش موفق شده بود و با من دیگر کاری
نداشت.

کمی از ساعت ده شب گذشته بود که از هتل «بل وو» بیرون آمد
آنطرف خیابان رو بروی هتل؛ اتومبیلی که رانندگی آنرا یکی از
مامورین خودمان بعهده داشت انتظارم را می‌کشید.

سوار بر طوفان

همینکه اتومبیل حرکت کرد، نفس راحتی کشیدم؛ زیرا از
عشق بازی زور کی نجات یافته بودم

برای آنکه جاسوسان روسی نتوانند از مسیر هواپیمایی که
حامل من بود چیزی بفهمند تر تیب این کار به این شکل داده شده بود که در
ساعت یازده و نیم شب که ساعت پرواز بود. چند هواپیما بدنبال هم
پرواز کنند.

«مایک» یک بار دیگر خطوط اصلی ماموریتم را مشخص کرد
و نکات مهم آنرا یاد آوردی نمود. برای چند مین بار نگاهی به ورقه
هویتمن انداخت و چمدانم را هم بازرسی کرد، همه چیز طبق برنامه
تنظیم شده پیش میرفت.

«مایک» پرسید:

— چیزی به خاطرت نمیرسد که نپرسیده باشی؟

گفتم، چیزی بخاطرم نمیرسد.

کفت، همانطور که هنگام ماموریت توبه آلمان گفتم، مجبور
نیستی خودت را مقید تعليماتی که کرده ای بکنی. اگر دیدی طریقه
بهتری برای انجام ماموریت وجود دارد تعليماتی که بہت دادم.
فراموش کن و از آن طریقه استفاده کن. غرض اصلی، فرادادن
«ایکس» ازدم و آوردن او به سوئیس است بهرو سیله ای که باشد بهر
حال تابع دستورات و مقررات نباش.

بعد ساعتش را نگاه کرد و افزود،

— باید حرکت کنیم.

چند دقیقه بعد در راه فرود گاه بودیم... از مایک پرسیدم،

— هواپیما یکسره به دمیر ود؟

کفت، دستورات لازم به ستوان جونز داده شده است

امیر عشیری

گفتم امیدوارم بتوانم ماموریتم را آنطور که طرح زینی شده؛

انجام بدhem

«مایک» گفت، بطور قطع موفق میشود.

گفتم؛ البته باستثنای حوادث پیش‌بینی نشده.

— این دیگر بخودت منبوط میشود.

— به خودم و شناس آقای «ایکس»

هر دو خندیدیم.. اتومبیل بسرعت بطرف فرودگاه می‌رفت
علاوه بر اتومبیلی که ما در آن سوار بودیم، دو اتومبیل مشابه
اتومبیل ما که هر کدام پنج سرنشین داشت؛ بدنال ما در حرکت
بودند. یک اتومبیل هم جلوتر از ما میرفت. همه اینها برای گمراه
کردن جاسوسان روسی بود که حدس زده میشد سعی دارند از ساعت
پرواز و مقصد من آگاهی یابند

در فرودگاه، سه‌ها پیمای نظامی دوموتوره امریکائی آماده
پرواز بودند اتومبیل ما درست در کنار هواپیمایی که بین دو
هواپیمایی دیگر ایستاده بود، توقف کرد. ستوان «جونز» منتظر مان
بود «مایک» اورا بهمن معرفی کرد. «جونز» افسر دکن دوم نیروی
هوائی امریکا، وابسته به سازمان «او.اس.اس» بود با آنکه
محوطه‌ای که ما در آن ایستاده بودیم در تاریکی فرورفته بود
میشد حسنه نزد ستوان «جونز» چند سال دارد کمتر از چهل سال
بنظر میرسید. قد بلند و چهارشانه بود.

«جونز» رو بهمن کرد و گفت :

— سوارشوند.

از «مایک» خدا حافظی کردم و از پلکان کوتاه هواپیما بالا رفتم از پنجه هواپیما بیرون را هی دیدم. دو اتومبیل دیگر که پشت سرما حرکت میکردند، در کنار هواپیماها توقف کردند

سوار بر طوفان

ستوان «جونز» داخل هواپیما شد، خلبان و کمک خلبان و متصدی بیسیم قبلا در جای خودشان نشسته بودند. هر سه هواپیما بدنبال هم موتورهای خود را روشن کردند
ستوان «جونز» به من گفت،
— لطفاً کمر بندتان را بندید.

کمر بند مخصوص را بستم. هواپیما از نوع سر باز بود. در کابین آن جز من، ستوان «جونز» کس دیگری نبود در روشنائی کابین او را میدیدم مردی بود مصمم و با اراده بـا سن کمی که داشت بنظر می‌رسید از مامورین با تجربه سرویس اطلاعاتی ارتش امریکا است

هواپیمای ما روی باند پرواز قرار گرفت و کمی بعد بسرعت به حرکت درآمد ... همینکه هواپیما از روی باند بلند شد، جونز پرسید

— چند میں دفعه‌ایست که با هواپیما پرواز می‌کنید؟
گفتم، سعی نکردم تعداد دفعات را به خاطر داشته باشم، ولی اولین دفعه‌ایست که با یک هواپیمای امریکائی پرواز می‌کنم.
گفت،

— امیدوارم از پرواز با هواپیمای ما راضی باشید.
گفتم، از حالا پیداست.

گفت، حالمی توانید کمر بندتان را باز کنید
کمر بند مخصوص را از کمرم باز کردم.

— آن دو هواپیما تا کجا مارا همراهی می‌کنند؟
ستوان «جونز» گفت:

— باور کنید نمی‌دانم به خلبان‌های آن دو هواپیما، دستور دیگری

امیر عشیری

داده شده ولی این را میدانم که پرواز آن دو هواپیما فقط برای
کمراه کردن جاسوسان روسی است.

— این را میدانم.

— راجع به پرواز خودتان چه میدانید

— تا آنجا که اطلاع دارم، دستورات لازم به شماداده شده است

— قهوه میلدارید؟

— بله متشرکم

ستوان «جونز» دولیوان قهوه ریخت یکی از آنها را به من
داد و خودش در کنارم روی نیمکت نشست و گفت

— از بهترین نوع قهوه درست شده.

کمی قهوه خوردم و گفتم،

— همین طور است که میگوئید.

بعد به نوشیدن مشغول شدیم... جونز لیوان‌های خالی را سر
جا یش گذاشت سپس کیف چرمی کتابی شکل را که به دیوار کابین
آویزان بود پائین آورد و بر گشت پیش من. در کیف را باز کرد
و گفت

— به من دستور داده‌اند که شما را در یکی از فرودگاه‌های
نظامی نزدیک به مردم پیاده کنم.

نقشه را از کیف بیرون آورد. آنرا بین من و خودش روی
نیمکت پهن کرد. محلی را که روی نقشه با مدد قرمن علامت گذاری
شده بود نشانه داد و اضافه کرد،

— فرودگاه نظامی ما اینجاست تقریباً در دو کیلومتری پراتو

نزدیک به شهر فرینزه.

پرسیدم،

— از اینجا تا درم با هواپیمای دیگری پروازمی کنیم، یا با

سوار بر طوفان

اتومبیل‌های ارتشی می‌رویم ؛
ستوان جونز گفت،

— بقیه راه را با ترن باید طی کنید رساندن شما از فرودگاه به اولین ایستگاه راه آهن به عهده من واگذار شده است.

— ولی قرار بود تمام راه را با هواپیما پرواز کنیم
— بعد در برنامه پرواز شما تغییراتی داده شد.
بعد پرسید ناراضی که نیستید ؟
پوزخندی زدم و گفتم،

بفرض اینکه ناراضی باشم چکار می‌شود کرد
گفت،

— نه شما و نه من کاردیگری نیتوانیم بکنیم، ولی باید گذارش را تهیه کنم.

گفتم :

— در گزارشستان بنویسید که پرواز بخوبی انجام گرفت و تنها مسافر از این پرواز کاملاً راضی و خوشحال بود
— ستوان جونز خنده‌ای کرد و گفت،
— دوست عزیز ما در ارتفاع ۱۶ هزار پائی پروازمی‌کنیم و هیچ معلوم نیست، به سلامت به مقصد برسم، وقتی روی باند فرودگاه نشستیم اظهار رضایت بکنید.

— خواستم قبل از رضایت شما را تکمیل کرده باشم.
— سیگار می‌کشید؟

بسته سیگار ایتالیائی را از جیبم بیرون آوردم و گفتم،
— ازحالا باید به این نوع سیگارها عادت کنم
«جونز» گفت،

— مایک آدم عجیبی است، فکر همه جارا کرده

امیر عشیری

سیگاری آتش زدم و گفت:

— با اینکه ایتالیا تسلیم شده و از حکومت فاشیستی مسؤولیتی خبری نیست سعی کرده حتی سیگاری که من می‌کشم سیگار ایتالیائی باشد

«جونز» گفت

— میل دارم یکی از سیگارهای ایتالیائی بکشم.

— بسته سیگارم را جلواد گرفتم سیگاری برداشت. برایش

فندک زدم و گفت:

— بدم نمی‌داندیک لیوان دیگر از آن قهوه خوش طعم بخورم،

گفت:

— با کمال میل

از جا برخاست برخاست، لیوان مرا از قهوه پر کرد و آن را

پنجم داد و گفت:

— تا شما قهوه تان را می‌نوشید می‌روم سری به کابین

خلبان می‌زنم،

«جونز» به کابین خلبان رفت و من به نوشیدن قهوه و پلک زدن به سیگار ایتالیائی مشغول شدم. به هیچ چیز جز فراردادن «آقای ایکس» فکر نمی‌کرم. البته این موضوع به هیچ وجه باعث ناراحتیم نشده بود. مأموریتی بود در سطح مأموریتها نیکه تا آن شب انجام داده بودم. با این تفاوت که به عوض اسناد و میکروفیلم یک انسان را باید از منطقه تقریباً تحت اشتغال نیروی متفقین خارج می‌کردم و او را به سوئیس می‌رساندم و در محلی که تعیین شده بود تحويلش می‌دادم

فکر برخورد با جاسوسان روسی و آلمانی را هم کرده بودم یا نباید با آنها روبرو می‌شدم و اگرهم برخوردی می‌داشتم باید

سوار بر طوفان

دست به اسلحه می بردم. جز این راه دیگری نداشت
چند دقیقه بعد ستوان «جونز» از کابین خلبان بیرون آمد
و گفت :

— بر فراز خاک ایتالیا پرواز می کنیم.

پرسیدم :

— چه ساعتی به مقصد میرسیم ؟

گفت، در حدود ساعت چهار و نیم صبح،

نگاهی بساعتمن کردم و گفتم:

— یعنی سه ساعت دیگر.

گفت، بله، تقریبا.

— با آن دو هواپیما ارتباط دارید یا نه ؟

— بله هر سه هواپیما به پایگاه خودشان برمی گردند... بازهم

قهقهه میل دارید

— نه، متشکرم

«جونز» گفت:

— توصیه میکنم تا رسیدن به فرودگاه، استراحت کنید چند ساعت خواب، برای شما لازم است

گفتم، خود من هم چنین تصمیمی داشتم.

— در این هواپیما چیز دیگری جز پتو پیدا نمی شود

— روی همین نیمکت هم می شود یکی دو ساعت خواب بید.

ستوان «جونز» به انتهای کابین رفت و دو تخته پتو آورد، پتوها را بر روی هم بر کف هواپیما پهنه کرد و گفت :

— جای خواب، از این بهتر نمی شود

گفتم، سعی میکنم دو سه ساعتی بخوابم

«جونز» گفت :

امیر عشیری

— شمارا تنها می‌گذارم که زودتر خوابتان ببرد.
سپس بطرف کابین رفت. من از روی نیمکت بلندشدم، کنم
را از تنم بیرون آوردم و آنرا بر روی نیمکت گذاشتم و بر روی دو تخته
پتوانی که بر کف کابین انداخته بودند، دراز کشیدم...

تمام مدتی که درخواب بودم در حدود دو ساعت بود. چون
وقتی بیدارشدم و با ساعتم نگاه کردم، در حدود ساعت چهار صبح بود.
با آنکه جای خواب ناراحتی داشتم، دو ساعت خواب حسابی مرا سر
حال آورد ستوان «جونز» در کابین خلبان بود. پس از چند تا
خمیازه از کف کابین بلند شدم، سیگاری آتش زدم و روی نیمکت
نشستم. طبق گفته «جونز» در حدود نیم ساعت بعد باید بفروندگاه
نظاهی برسیم:

تقریباً یک ربع از ساعت چهار صبح گذشته بود که ستوان جونز
از کابین خلبان بیرون آمد و پرسید:
— خیلی وقت است که بیدارشده‌اید؛
کفتم، نه آنقدر وقتی نیست.

«جونز» سومین لیوان قهوه را بدستم داد و گفت:
— نیم ساعت دیگر به فرودگاه میرسیم. کمی قهوه نوشیدم
«جونز» دوباره به کابین خلبان بر گشت... ناگهان هواپیما در چاه
هوایی افتاد و پائین کشیده شد، طوری که لیوان قهوه از دستم بر کف
کابین افتاد.

جونز در کابین خلبان را باز کرد و گفت:
— نگران نباشید طوری نشده
خنده‌ای کردم و گفتم:
— نگران نیم از بابت لیوان قهوه‌ای است که از دستم افتاد.
کفت، کتری قهوه آنجاست.

سواربو طوفان

کفتم. متشکرم دیگر میل ندارم

او به کابین خلبان برگشت زمان فرود هواپیما هر لحظه نزدیک می شد وقتی فهمیدم هواپیما ارتفاع کمی کند، فهمیدم که به آسمان فرودگاه نظامی نزدیک شده ایم بالاخره پس از چند ساعت پرواز روی باند فرودگاه نشست. جز چراگهای باند فرودگاه چراغ دیگری درمحوطه فرودگاه روشن نبود. همینکه هواپیما توقف کرد، ستوان «جونز» از کابین خلبان بیرون آمد و گفت:

— همین الان حر کت میکنیم.

کفتم؛ پرواز عالی بود.

در هواپیما را باز کرد و بدنبال هم از هواپیما بیرون آمدیم چند نفری که او نیفورم نظامی پوشیده بودند، در محل توقف هواپیما دیده میشدند. «جونز» رو کرد بهمن و گفت،

— عجله کنید.

با هم بطرف اتومبیل که شیخ آن در تاریکی دیده میشد. رفتیم.. «جونز» و من روی صندلی عقب نشستیم و راننده که درون اتومبیل نشسته بود اتومبیل را به حر کت در آورد... طولی نکشید که فرودگاه را پشت سر گذاشتیم معلوم بود که راننده اتومبیل هم از مامورین اطلاعاتی است و قبل از اینکه شده که کجا باید برود؛ اتومبیل را به سرعت میراند من و «جونز» در سکوت فرورفته بود. یم

در هواپیما که بودیم «جونز» محل فرودگام را درده کیلومتری شهر کوچک «پراتو» روی نقشه نشان داده بود وقتی از دور چراغها شهر نمایان شد. حدس زدم که آنجا باید «پراتو» باشد برای اطمینان بیشتر سکوت را شکستم و از جونز پرسیدم،

— آنجا کجاست؟

گفت: پراتو، روی نقشه نشان دادم یادتان هست؟

امیر عشیری

گفتم، بله، یادم نرفته،

باز هر دو سکوت کردیم از شهر کوچک پراتو گذشتیم
ستوان «جونز» نگفته بود، اولین ایستگاه راه آهن که قرار بود مرا
در آنجا پیاده بکند در کجاست حدس زدم ممکن است به او دستور
داده باشند که مرا به ایستگاه راه آهن شهر «فرینزه» برسانند

باز پرسیدم،

— اولین ایستگاه را آهن کجاست؟
نیمرخ نگاهم کرد و گفت،

— تصمیم داشته موقعی که به ایستگاه راه آهن «فرینزه»
میرسیم، بگوییم که قبل از فرود هواییما «ازبرن»، دستور دسید که
شما را به ایستگاه راه آهن «فرینزه» برسانم،
— دستور قبلی چه بود؟

— شهر پراتو.

— چه خبر شده که برنامه تنظیم شده را تغییر میدهند؟
«جونز» گفت، حتماً دلیلی داشته.
پرسیدم. قطار چه ساعتی از ایستگاه راه آهن «فرینزه» حرکت
می‌کند

گفت، یک ربع به ساعت هشت صبح، ولی برای توقف کوتاه
شما «در فرینزه»، جای مناسبی در نظر گرفته شده. پس از صرف
صبحانه آفای «آلبریکو» شما را به ایستگاه راه آهن میرساند.

گفتم، ترجیح میدهم یکسره به ایستگاه راه آهن بروم
— توقف در جانه «آلبریکو»، جزو برنامه ماموریت شما است

— تغییرات دیگری در برنامه داده نشده؛
— اگر هم تغییرات دیگری داده باشند «آلبریکو» میداند.
هو اتازه روشن شده بود که به شهر فرینزه رسیدیم. «آلبریکو

سواربر طوفان

منتظر مان بود. چون به محض اینکه زنگ در آپارتمانش را بصدای آوردیم، طولی نکشید که خود او در را بروی ما گشود داخل آپارتمان شدیم. ستوان «جونز» پس از معرفی من به «آلبریکو» حد احاطی کرد و رفت

آلبریکو مرد نسبتاً چاقی بود قدی متوسط داشت. در همان برخورد اول، او را آنطور که بود شناختم. در عین حال که از میهن پرستان بشمار میرفت، با سرویسهای اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی متفقین مربوط بود. ولی ظاهرش اورا مردی آرام که اصلاح بدرد این جور کارها نمیخورد، نشان میداد شغلش خبازی بود. دکان بنا نوائیش زیر خانه مسکونی اش بود زن و بچه اش را به نقطه دیگری فرستاده بود. این مختصراً اطلاعاتی مربوط به خودش را در همان دقایق اول درودم به آپارتمان فهمیدم خیلی زود او را در وضعی قراردادم که راجع به خودش چند کلمه‌ای حرف بزنند.

«آلبریکو» صبحانه مفصلی برایم تهیه کرد. در ساعت هفت- و بیست دقیقه با هم از آپارتمانش بیرون آمدیم، او با اتومبیل قراضه اش مرا به ایستگاه راه آهن رساند. مقابل ایستگاه از اتومبیلش پیاده شدم و او بدنبال کارش رفت. یک ربع به ساعت هشت صبح، ترن حرکت کرد. بهرم میرفت، همانجا تی که «آفای ایکس» مخفی شده بود و من باید اورا به سوئیس میآوردم

ساعت سه‌ونیم بعد از ظهر بود که ترن وارد ایستگاه مرکزی

رم شد ...

در حاشیه این قسمت از یادداشت‌ها. باید اضافه کنم که سال‌ها بعد از جنگ گذرم بهرم افتاد و سری به ایستگاه مرکزی زدم. از بنای قدیمی ایستگاه اثری بجانمانده بود و بجای آن بنای مدرن

امیر عشیری

باشکوهی خودنمائی میکرد

ایستگاه من کزی راه آهن «رم» در دل طرف میدان «سن-کو استنتو»، یعنی میدان «پا نصد» قرار دارد. این میدان بیاد پانصد تن ایتالیائی که بسال ۱۸۸۷ در جنک «دو گالی» که نخستین جنک ایتالیا و «انیوپی» بود، کشته شدند، بنام «پا نصد» معروف شد

از ایستگاه من کزی بیرون آمدم، سوار تا کسی شدم و نشانی خیابانی را در غرب «رم» به راننده دادم. این نشانی، برای رد گم کردن بود. چون اقدامات احتیاط آمیزی که در پروازمان از «برن» تا پایگاه هوایی در خاک ایتالیا واژ آنجا تارم صورت گرفته بود، باید تار سیدن به آپارتمان که نشانی اش را داشتم، ادامه می یافت به خیابانی که نشانی اش را به راننده داده بودم، رسیدم راننده بزبان انگلیسی دست و پاشکسته ای پرسید :

— کجا پیاده می شوید ؟

در حالی که نگاهم به بیرون بود، گفتم

— کمی بالآخر... همین جانکه دار.

کرایه تا کسی را پرداختم و پیاده شدم. از آنجا تا ایستگاه مترو چندان راهی نبود آن مقدار راه را پیاده طی کردم و در آنجا ~~دوباره~~ دوباره سوار تا کسی شدم راننده که مردی مسن بود، بزبان خودشان پرسید :

— کجا میروید ؟

گفتم خیابان نوریکو

این خیابان که در جنوب رم واقع است، یکی از خیانهای «گالیا» است. در یکی آپارتمانهای آن خیابان، مردی بنام «ماکلیانو» انتظار مرامیکشید. او از گروه «میهن پرستان» بود که برای برانداختن

سواد بر طوفان

«موسولینی» و حکومت فاشیستی او با متفقین همکاری میکردند و دوش بدش آنها میجنگیدند «لیانو» علاوه بر آنکه در گروه میهن پرستان جائی برای خودش باز کرده بود و از عوامل موثر آن گروه بشمار میرفت با سازمان سری «او، اس، اس» نیز همکاری میکرد

چند دقیقه بعد از ساعت چهار بعد از ظهر گذشته بود که در اواسط خیابان «نوریکو» از تاکسی پیاده شدم صبر کردم تا تاکسی حرکت کرد. بعد به آن طرف خیابان رفتم. انگار چندمین دفعه است که به دیدن «لیانو» میروم نشانی خانه اورا بوضوح میدانستیم، چون قبیل از حرکت از برق، محل خانه او را روی نقشه شهردم مشخص کرده بودم. خیلی زود توانستم آپارتمان اورا پیدا کنم، طبقه دوم یک ساختمان قدیمی سه طبقه

کمی پس از آنکه زنگ در آپارتمان را بصدای درآوردم در برویم باز شد و «ماک لیانو» رو در رو برویم قرار گرفت. او را از روی عکس اش که آنرا در دفتر کار «مایکل کاین» دیده بودم، شناختم. همان مشخصاتی را داشت که ما یک برایم توضیح داده بود کمی از من مسن تر و چاق تر بود و آنچه که در صورت گرد و گوشتالودش مشخص بود، بیکی چشم‌های درشت و دیگرگلسبیل پر پشتش بود.

در قیافه اش خواندم که فهمیده من کی هستم و منتظر شنیدن عبارت رمز آشنایی است. او بزبان خودشان جوزی گفت:

«ما بلک» به من گفته بود که «لیانو» بزبان انگلیسی آشناست این بود که با انگلیسی گفتم،

— بزبان ایتالیایی آشناست ندارم

به انگلیسی پرسید :

— با کمی کار داردید ؟

امیر عشیری

کفتم، از عمه شما پیک نامه برایتان دارم
لیانو، بالحنی آرام گفت.

— من یک عمه داشتم که قبل از جنگ عمرش را داد به شما
با این عبارت رمز هم دیگر را شناختیم.. «لیانو» خنده دید و
اضافه کرد بیا تو آلبر تو.

آلبر تو اسم مستعارم بود. داخل آپارتمان شدم او را به
اتاق نسبتاً کوچکی برد چمدانم را کنار اتاق گذاشت و خودم را
بروی مبل چرمی رها کرد.. فنرهای مبل که وضع درستی نداشت،
سر و صدای کرد و من مثل اینکه در گودالی افتاده باشم توی مبل
فرورفت

لیانو با صدای ~~صلی~~ بلند خنده دید و گفت.

— کاش بہت گفته بودم که فنرهای این مبل خراب است،
کفتم؛ ولی عمدًا نگفتی که گمی خنده دیده باشی!
— این چه حرفیه!

نمهم نیست

از روی مبل بلند شدم و اضافه کردم،

— این چند تا مبل قراضه، باید مال زمان نرون باشد
پا ز خنده دید و گفت،

— تصمیم دارم وقتی جنگ تمام شد، بدھم تعمیر شان کنند
کفتم اگر من جای تو باشم، به این مبلها دست نمی زنم یعنوان
عتقیه حفظ شان می کنم.

صدای خنده اش بلند شد... در حالی که از شدت خنده اشک در

چشمها یش پرشده بود، ~~لک لک~~ گفتم:
— آدم خوش خنده ای هستی!

— مبل داری برای رفع خستگی پاک گیلاس شراب بخوردی؛

سوار بر طوفان

— نرجیح میدهم در باره کاری که باید انجام بدیم، صحبت کنیم
— من در اختیارت هستم
پرسیدم کشیش کلیسای «سن لوثیز» را میشناسی؟
کفت، اسمش پدر «سالنتو» است همه دوستان به او ارادت
دارند، به ما خیلی خدمت کرده.
کفتم، اول باید اورا ملاقات کنم.
«لیانو» پرسید؟
— ملاقات با پدر «سالنتو» به مأموریت بستگی دارد، یا برای
او بیمامی داری؟
سیگاری آتش زدم و گفتم،
— نا اندازه‌ای به مأموریتم مربوط می‌شود
— قرتهب این ملاقات‌با من.
— همین امشب باید اورا ببینم.
«لیانو» گفت،
— با این عجله که داری فکر نمی‌کنم بتوانی امشب اورا ببینی
ممکن است پدر «سالنتو» امشب گرفتار باشد
گفتم، وقت ملاقات را من باید تعیین کنم نه پدر «سالنتو»،
پرسید، او میداند که تو وارد رم شده‌ای؛
پیکی به سیگار زدم و گفتم،
— وقتی علامت رم ز بده، آن وقت می‌فهمد با چه کسی باید
ملاقات کند.

نه گفتی علامت رم؟!

— آره او منتظر دریافت علامت رم است.
دست به جیب کتم بردم نصف یک اسکناس، بیست دلاری بیرون
آوردم و آنرا نشان «لیانو» دادم و اضافه کردم،

امیر عشیری

— نصفه دیگر این اسکناس پیش پدر «سالنتو» است
«ماک» در حالی که نگاهش به نصف اسکناس بیست دلاری
بود گفت :

— فقط همین ؟

نصفه اسکناس را به او دادم و گفتم:
— ببین، الان به ملاقات پدر «سالنتو» برو، این نصف اسکناس
را بده، به او بگو که من در اینجا منتظر هستم او خودش میداند که ملاقات
ما چقدر ضروریست

«لیانو» از روی صندلی بلند شد و گفت :

— اگر به چیزی احتیاج داشتید، به زنم بگوئید. اما او جز زبان
خودمان، زبان دیگری نمیداند.
خنده‌ای کرد و گفت :

— سعی میکنم تا مردم را تو، به چیزی احتیاج نداشته باشم صبر
میکنم تا بر گردی چون من وزن زبان هم دیگر را نمی‌فهمم
— عجب حرفی نزدم

— حالا زودتر برو.
از آن‌اوقای پیروت رفت.. و کمی بعد بازنش بر گشت، او را به من
معرفی کرد و گفت :

— بن نم گفتم برای تو قهوه و درست کند.

گفتم، عجله کن و قتعی بر گشته باهم قهوه می‌خوردیم.

«لیانو»، زنش را از آن‌اوقای پیرون برد مرانها گذاشت...
آن‌اوقای که او در اختیارم گذاشته بود، پنجره‌اش رو به خواهان
بازمی‌شد. از جا بلند شدم و کنار پنجره‌ایستادم. «ماک لیانو» را دیدم
که سوار اتومبیلش شد و حرکت کرد. بر گشتم سرچایم تا از تنها ئی و
فرصتی که پیش آمده بود استفاده نکنم و درباره نقشه خارج کردن
«ایکس» از خاک ایتالیا و رساندن او به اولین شهر مرزی سوئیس

سواری ر طوفان

مطالعه بکنم

در ساعانی که در هواپیما بودم، نقشه خارج کردن «ایکس» از خاک ایتالیا را در ذهنم ترسیم کرده بودم اما با آنکه در آن نقشه حوادث احتمالی پیش بینی شده بود، به مرحله قطعی نرسیده بود و احتیاج به مطالعه بیشتری داشت.

«ما یکل» مرادرانجام ماموریتم کاملاً آزاد گذاشته بود، لیکن توصیه کرده بود هر نقشه‌ای که طرح می‌کنم، نباید با برخورد به یک مانع یا تغییر مسیر اجباری ایجاد سر و صدا بکند و کار را از آنچه که هست، پیچیده‌تر بکند. نکته مهم و اساسی که باید به آن توجه می‌داشت و در هر قدمی که بر می‌دارم رعایت کنم همین توصیه او بود، «ما یکل» توصیه‌ای کرده بود و آن، استفاده از گلوه‌های سربی داغ بود که هر نوع مانع جانداری را در یک چشم بر هم زدن بیجان می‌کرد و راه عبور راه‌موار می‌ساخت، جز این راه دیگری وجود نداشت. با این حال باید سعی می‌کردم که بطریقی عمل کنم که جاسوسان آلمانی دروسی بوئی نبرند.

سکوت و آرامش آپارتمن «ماکلیانو»، به من فرصت داد که نقشه ناقص را تکمیل کنم و جواب آنرا بدقت بسنجم. در نقشه طرح شده، فقط این احتمال وجود داشت که «ایکس» خواسته باشد از جزئیات نقشه فرار دادنش. آگاهی یا بدواعمال نظر بکند. اما البته این امر، به این دلیل که موقعیتش چنین اجازه‌ای را به او نمیداد بعید بنظر می‌رسید.

چند ضربه به در اتاق خورد. فهمیدم که خانم «لیانو» برایم قهوه آورده است. از جا برخاستم و در را باز کردم خانم «لیانو» در حالی که فنجان قهوه را بطرف گرفته بود چند کلمه‌ای هم حرف زد که من جز یکی دو کلمه آن را که بزبان فرانسوی نزدیک بود بقیه را نفهمیدم.

امیر عشیری

فنجان قهوه را گرفتم و بزبان خودشان تشکر کردم اورفت
و من در اتاق را بستم برگشتم سر جایم تا قهوه‌ام را بنوشم. خانم
«لیانو» دوتا بیسکویت هم کنار فنجان گذاشته بود
در حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که «ماک لیانو» برگشت
و گفت:

— پدر «سالنتو»، ساعت شش امشب منتظر توست.

پرسیدم:

— محل ملاقات کجاست؟

«لیانو» گفت:

— کتابخانه؟ کلیسا با هم میرویم.

— پدر سالنتو؛ حرف دیگری نزد؟

— فقط گفت باید احتیاط کنیم.

نگاهش به فنجان قهوه افتاد و پرسید،

— میل داری يك فنجان قهوه با من بخوری
گفت: بدم نمیاد

همسرش را صدا کرد، فنجان قهوه را دست او داد و به او گفت
که قهوه درست کند.

برای آنکه بدایم «ماک لیانو» دایکس، را می‌شناسد یا نه پرسیدم

— راجع به جاسوسان روسی و آلمانی چه میدانی؟

پرسید: منظورت از این سوال چیست؟

گفت: منظورم فعالیت آنها در «رم» است.

شانه‌هایش را بالا نداخت و گفت:

— چیزی نمیدانم چطور منگر؟

— فقط خواستم بدایم.

— حتماً يك رازی هست.

سوار بر طوفان

کفتم، رازی وجود ندارد.

همانطور که نگاهم میکرد، لبخندی بروی لبانش آورد
و گفت:

— گوش کن آلبرت، لابد میدانی که منهم^۳ برای سازمان شما
کار میکنم و به فوت و فن جاسوسی تا اندازه‌ای آشنا هستم. این سؤال
تو، فقط یک سؤال ساده نبود، باید درم خبرهایی باشد.

با خنده گفت:

— میتوانم بتو اطمینان بدهم که در «رم» خبر مهمی نیست و
هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد.

— باور نمیکنم.

— کم کم باور می‌کنم

— اگر خبر مهمی نیست پس چرا برای ملاقات پدر «سالنتو»
آنقدر عجله داری؟

کفتم، این پدر «سالنتو» است که میخواهد مرا ببیند. نه من.
اگر هم خبری باشد، او میداند. بالاخره حوصله می‌فهمم اوضاع از
جهه قرار است،

هر دوها

کفت، ولی او حرفی به من نزد

— پوزخندی زدم و گفت،

— با این حرفی که زدی، ثابت کردن زیاده به فوت و فن
جاسوسی وارد نیستی. چون باید میدانستی پدر «سالنتو» من امیخواهد
ببینند، نه ترا.

باناراحتی گفت،

— چه آدم احمقی هستم، نباید این حرف را میزدم.

خانم «لیانو» بادو فنجان قهوه وارد آتاق شد. فنجانها را روی
میز گذاشت و بیرون رفت.

امیر عشیری

روکردم به «ماک» و گفت :

— زن تو یک زن عادی بنظر نمی‌باید، بیماری مزمن دارد؟

بعلمات تأثیر سرش را تکان داد و گفت :

— یک بیماری علاج ناپذیر.

گفت، از دست دادن دو پسر جوان، واقعه‌غیر قابل تحمل است.

— تو از کجا میدانی؟

— انتظار داشتی در باره توجیزی ندانم !

برای چند لحظه، چشمانش را بست، آهی در دنای کشید و گفت،

— هر دو شان در حمله ایتالیا به یونان کشته شدند. همان روز

اول که این خبر بـما رسید، زنم بحال اغماء افتاد امیدی به زندگانی داشتم
نـبـود، اما حالا خیلی از روزهای اولش بهتر شده.

پرسیدم، دخترت کجاست؟

گفت فقط همان یک اولاد برای ما مانده او با شوهرش در فلورانس زندگی می‌کند. و بعد نگاهش را به فنجان دوخت... آهسته انگشتش را به لب فنجان می‌کشید. معلوم بود از بیاد آوددن آن خاطره تلخ در دنای کشید. سخت متأثر شده است، ناراحتی من بیشتر بود چون حرفهای من تأثیر اورا برانگیخته بود باید کاری می‌کردم که او از آن حالت بیرون بیاید. فنجان قهوه را از روی میز برداشت و عمدآ آنرا از دستم رها کردم فنجان بروی میز افتاد، ولی نشکست. قهوه داخل آن بروی میز ریخت...

افتادن فنجان و صدائی که از برخورد آن با سطح میز برخاست

«ماک لیانو» را که غرق در آن خاطره غم انگیز بود، تکان داد.

گفت، نمیدانم چطور شد که فنجان از دستم افتاد

از جا برخاست و گفت :

— چیز مهمی نیست، خودت را ناراحت نکن.

سواربر طوفان

رومیزی را جمع کرده آنرا از اطاق بیرون برد و رومیزی
دیگری آورد و بروی میزانداخت. و سپس گفت:
- از این بابت متأسفم:
- ولی من بیشتر.
- پیشنهاد میکنم بعض قهوه، یک گیلاس شراب کهنه بخوری
گفتم، متأسفانه، دکتر خوردن مشروبات الکلی را برای من
قدغنا کرده است

بعد وارد ارش کردم که از خاطر اتش برایم بگوید منظورم
این بود که اورا کاملا از آن حالت بیرون بکشم...
چند دقیقه از ساعت هفت گذشته بود که زنگ در آپارتمان بصدای
درآمد. از قیافه «ماک» پیدا بود که منتظر شنیدن صدای زنگ در بوده
است. پرسیدم:

منتظر کسی بودی؟
گفت، آره باید خواهر «مارسلا» باشد
- خواهر «مارسلا» را برای چی دعوت کردی؟
- برای اینکه پدر «آلبرتو» را تاکلیسای «سنت لوئیز»
همراهی کند.

- حالا برو بین خواهر «مارسلا» است یا یک نفر دیگر.
«لیانو» از اناق بیرون رفت... وقتی او مراد پدر روحانی،
خطاب کرد، فهمیدم جهاب تکاری بکار برده است. منظورش از دعوت خواهر
«مارسلا» این بودم را در لباس «پدر روحانی» و در معیت «مارسلا» به
کلیسای «سنت لوئیز» بفرستد، تا پدر سالنتو را ملاقات کنم
همینکه در اطاق بازشد وزنی میانه سال در لباس «راهبه» ها
در آستانه آن ظاهر گردید، از جا برخاستم و ادای احترام کردم. او
خواهر مارسلا بود. آرام و موقر وارد اطاق شد، «لیانو» هم بدنباش

امیر عشیری

بود. «مارسلا» درحالی که نگاهش بهمن بود لبخندی ~~لباش~~ لباش آورد و بزبان فرانسوی گفت،

از دیدار شما خوش وقتم
کفتم، اینطور که معلوم است، «لیانو» قبل از شما ~~معذبه~~ ~~لباش~~ کرد. است.

خواهر مارسلا گفت،

بله همین طور است

«لیانو» رو کرد بهمن و گفت،
خواهر «مارسلا» از خودمان است.
کفتم، باید هم همین طور باشد.

از «لیانو» پرسیدم:

لباسی که برای من تهییه کرده ای کجاست؟
خنده ای کرد و گفت،

خوشحالم که خودت فهمیدی.

کفتم، بهتر است تا وقت داریم، لباس کشیشی را در تنام امتحان کنم
«لیانو» بدنبال آوردن لباس کشیشی رفت
خواهر مارسلا پرسید،

شما از مأمورین سری متفقین هستید؟

کفتم، از مأمورین سری خیر، از مأمورین سیاسی هستم
ولی لیانو شمارا طور دیگری معرفی کرد

و حالاشما مرا طور دیگری می شناسید.

حتماً برای پدر سالنتو پیغامی دارید؟

کفتم برای پدر سالنتو و یکی از اعضای جدید دولت ایتالیا بهر حال، انجام این قبیل مأموریت‌ها خیلی دشوار است.

سواربر طوفان

کفت، امیدوارم موفق شوید.

از او تشكیر کردم... «لیانو» برگشت لباس کشیشی را بروی میز گذاشت و گفت.

— امتحانش کن.

لباس بلند کشیشی را پوشیدم درست اندازه تنم بود، کلاه گرد لبه دار کشیشی را که بسرم گذاشت خواهر مارسلا گفت:

— حالا کشیش تمام عیار شده اید ~~بر~~

«لیانو» گفت:

— خیلی برازنده است.

نکاهی بساعت انداختم و گفتم،

— بیست و پنج دقیقه به ساعت هشت مانده است کم کم با یاد حركت کنیم.

«لیانو» گفت:

— با اتومبیل من میرویم.

گفتم، این تنها وسیله ایست که در اختیار داریم.

بدنبال خواهر «مارسلا» از اناق بیرون آمدیم او بطرف خانم «لیانو» رفت. من «لیانو» را کنار کشیدم و آهسته گفتم

— هیچ فکر ذمی کردم تا این اندازه احمق باشی
حیرت زده گفت:

— جی شده چه خطای ازمن سرزده؟!

گفتم، خواهر مارسلا نباید می فهمید من چه کاره هستم،

گفت، او زن واقع بین و روشن فکریست، از اینها گذشته. قابل اعتماد هم هست.

— برای تو قابل اعتماد است، ذه برای من.

— باید اعتراف کنم که در این مورد اشتباه کرده ام

امیر عشیری

— حماقت، نه اشتباها

در حدود یک‌ربع به ساعت هشت مانده بود که با اتومبیل «ماک لیانو» بطرف کلیسای «سن‌لوئیز» حرکت کردیم. دست راستم روی مسلسل خودکاری بود که «لیانو» آنرا در اختیارم گذاشته بود. با یکی دو دقیقه تاخیر به کلیسای «سن‌لوئیز» رسیدیم. مسلسل خودکار را زیر لباس بلند کشیشی که پوشیده بودم، مخفی کردم و از اتومبیل پیاده شدم و به اتفاق خواهر «مارسلا» از در کوچک کلیسا وارد شدیم. به «ماک لیانو» گفتم دم در بایستد و مراقب بیرون کلیسا باشد.

خواهر «مارسلا» و من به کتابخانه کلیسارتیم. پدر «سالنتو» منتظرم بود. پس از آنکه بامن دستداد، روکرد به خواهر «مارسلا» و گفت:

— خواهر، خواهش می‌کنم مارانتها بگذارید
خواهر، «مارسلا» بی آنکه حرفی بزنند، از کتابخانه بیرون رفت
پدر سالنتو را کرد به من و گفت:
— حالامیتوانیم صحبت کنیم،
گفتم: لا بد میدانید که من برای خارج کردن «ایکس» از خاک
ایتالیا وارد رم شده‌ام.

گفت: بیست و چهار ساعت قبل، خبر حرکت شما از «برن» به
من رسید، من منتظر تان بودم.

پرسیدم ایکس را کجا مخفی کرده‌اید؟
پدر «سالنتو» گفت:

— در بیست کیلو متری جنوب، یک دیسراست. «ایکس» را در
آنچا مخفی کرده‌ایم.

— چه وقت می‌توانم او را ملاقات کنم

— هر موقع شما فرصت داشته باشید.

سوار بر طوفان

— همین امشب

— من در اختیار شما هستم.

پرسیدم، چه ساعتی میتوانیم حرکت کنیم؟

پدر «سالنتو» گفت، ساعت ده که خیابانها خلوت میشود،

حرکت میکنیم

— خواهر «مارسلا» چه جور زنی است؟

— همان اندازه که به من اعتماد (ارید، به او هم داشته باشد)

پرسیدم، جاسوسان آلمانی یاروسی، مزاحم شمانشده‌اند؛

پدر «سالنتو» گفت،

— یکی از روزهای اوائل هفته گذشته بود که خانمی وارد

کلیسا شد و به من گفت میخواهد به کنایه‌ان خود اعتراف بکند. اورا

به اتفاق اعترافات بردم و ~~خواهد~~ ^{خواهد} کنار در یچه‌ای که او در پشت آن نشسته.

بود، ایستادم و به او گفتم برای اعترافات حاضرم ... ولی آن خانم

بعوض اینکه خود اعتراف بکند، پیشنهادی کرد که از شنیدنش

تکان خوردم

پرسیدم؛ پیشنهادش راجع به «ایکس» بود؟

پدر «سالنتو» گفت،

— بله آن خانم پیشنهاد کرد که در مقابل یکصد هزار دلار،

مخفي گاه «ایکس» جاسوس آلمانی را به اونشان بدهم و اضافه کرد

که هیچ خطری متوجه من نخواهد شد.

— شما چه جوابی دادید؟

— پیشنهادش را رد کردم البتہ با ملایمت.

گفتم، ببخشید پدر؛ نباید این کار را میکردید، رد پیشنهاد او

یعنی اینکه مخفی گاه ایکس را میدانید، ولی حاضر به افسای آن

نوستید باید جواب دیگری باو میدادید. مثلا از پیشنهادش تعجب

امیر عشیری

کرده‌اید. شما بک‌مقام روحانی هستیده باشد با این فهمانندید که اینجا کلیساست و شما هم کشیش عالی‌مقام این کلیسا هستید و پیشنهاد او برای شما قابل درک ~~آنچه بیت~~،

پدر «سالنتو» گفت طور دیگری به او جواب دادم. به او گفتم حتما شما را با کسی که ظاهرأ به لباس کشیشی درآمدید. عوضی گرفته‌اید. چون شخصی که اسمش را بر دید، اصلا نمی‌شناسم. بهتر است برای پیدا کردن گمشده‌تان از پلیس کمک بگیرید گفتم؛ فکر نمی‌کردم این جواب را ~~آنچه~~ داده باشد.

پدر «سالنتو» گفت:

— آن خانم تهدیدم کرد که رد پیشنهادش بضرر تمام می‌شود و بعد با عصبانیت از اطراق اعترافات بیرون رفت. بله خیلی عصبانی بود.

— آن خانم عصبانی را شناختید کی وجه کاره بود؟

— گمانم از جاسوسان آلمانی بود

گفتم به احتمال قوی «هلن اشپاین» جاسوسه زبردست آلمانی بود. او ویکی از جاسوسان مرد آلمانی، هردو در جستجوی ایکس هستند. ماموریت دارند اورا پیدا کنند ~~وازاو~~، یک جسد بسازند، ولی جاسوسان روسی نقش ~~باز~~ را بودن «ایکس» را کشیده‌اند.

«سالنتو» گفت ~~هم~~ می‌خواهیده اور از ایتالیا خارج کنید.

باشد بگوییم ماموریت خطرناک و دشواری بشما داده‌اند مبارزه با جاسوسان دوست و دشمن و خارج کردن «ایکس» از ایتالیا کار آسانی نیست. یک اشتباه از طرف شما. ممکن است به قیمت جان‌تان نمام شود.

با خنده گفتم، به قیمت جان‌من و «ایکس» هردو.

پدر «سالنتو» دهانش را باز کرد که حرفی بزنده، اما در همان موقع صدای زنگ تلفن برخاست گفت: «ببخشید» و بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت

سوار بر طوفان

— بله، خودم هستم... کی...، ظاهر... حتماً عوضی گرفته اید.
از شنیدن اسم اصلی خودم، جاخوردم، به پدر «سالنتو» گفتم:
اجازه بدهید من با او صحبت کنم.
«سالنتو» دستش را روی قسمت دهنی گوشی گذاشت و گفت.
— مردی است که می‌گوید به طاهر بگوئید با من صحبت کند،
خبر مهمی برایش دارم... ولی اینجا جز من و شما کس دیگری نیست
— شایدیکی از مامورین اسمش طاهر باشد.
پدر «سالنتو» خندید و گفت:
— بله ممکن است.
گفتم: شما پدر «سالنتو» هستید، پس شاید طاهر من باشم
لطفاً گوشی را بدهید بمن صحبت می‌کنم
— اسم شما طاهر است؟
— نکند فراموش کرده اید من چه کاره هستم؛
— حق باشماست
گوشی تلفن را گرفتم:
— الو... شما کی هستید؟
مردی از آن طرف سیم گفت:
— یک آشنای حرفه‌ای، سیمون هستم حالاش ناخنی؛
آره شناختم. خوب، از کجا فهمیدی من اینجا هستم
— اگر غیر از این بود که هم حرفه نمی‌شدیم
پرسیدم: چه خبر مهمی برایم داری؟
«سیمون» گفت با هزار دلار میتوانی خبر مهمی را بشنوی.
گفتم: باشد، قبول می‌کنم.
گفت در چند کلمه خلاصه می‌کنم. با مرگ چندان فاصله‌ای نداری
— از کجا میدانی؟

امیر عشیری

— آنها بیرون کلیسا کمین کرده‌اند.

— نکند داری‌شوخت می‌کنی؟

«سیمون» گفت، اگر باور نمی‌کنی، میتوانی امتحان کنی.
پیشنهاد می‌کنم از کلیسا خارج نشوی. «هلن اشپاین» و «هارتوك»
برای کشتن توفشنگ گذاری کرده‌اند.

پرسیدم آنها از کجا فهمیده‌اند که من اینجا هستم؛

— بهتر است به موقعیت خطرناکت فکر کنی.

— پنج دقیقه دیگر تلفن کن

— بیکدار به آب نزن.

«سیمون» تلفن را قطع کرد... پدر «سالنتو» پرسید،

— اورا می‌شناختمید؟

گفتم، بله می‌شناختمش.

— خبر مهم چی بود که آنقدر ناراحتان کرد؟

— جاسوسان آلمانی ردمرا تاینجا برداشته‌اندو... بیرون کلیسا

منتظرم هستند

پدر «سالنتو» از شنیدن این خبر سخت متاثر شد. با دست بروی

سینه اس علامت صلیب کشید و بالحنی که از اضطراب و نگرانیش حکایت

می‌کرد گفت:

— نگران شما هستم.

گفتم اولین باری نیست که در چنین موقعیتی قرار می‌گورم

— حالا چه کار می‌خواهید بکنید؟

— دارم فکر می‌کنم چه کار باید بکنم.

سالنتو آهسته بروی صندلی چرخدارش نشست، از پریدگی

رنگش، پیدا بود که سخت بوحشت افتاده است. او نگران وضع و

موقعیت خود شد. احساس می‌کردم باور و دمن به کلیسا، وضع

سواز بر طوفان

آرامش بهم خورده و با بودن جاسوسان آلمانی در بیرون کلیسا،
جان اوهم بخطر افتاده است و هر اتفاقی که در آنجا بیفت، انعکاس
آن در اتیکان نامطلوب خواهد بود.

پدر «سالنتو» به موقعیت خود می‌اندیشد و من در جستجوی
راهی بودم که خودم را از آن بنست خطرناک، بیرون بکشم. و خارج
از آنجا حسابم را با جاسوسان آلمانی تصفیه کنم.

سرانجام آنچه را که در جستجویش بودم، پیدا کردم؛ یک
نیرنگ، یک حقه که امکان داشت به نابودی دو جاسوس آلمانی منتهی
شود... به «سالنتو» که غرق در افکارش بود، نگاه کردم. همچنان
مضطرب بود. به او نزدیک شدم و دستم را بر روی شانه اش گذاشت. از
پشت عینک نمره دارش به من خیر شد و پرسید:

— شما نمی‌ترسید؟
پوزخندی زدم گفتم،

— نه. پدر روحانی ترس برای من معنی و مفهومی ندارد
گفت، ولی من از وضعی که پیش آمده، وحشت دارم منظورم
را که می‌فهمید؟

— بله، می‌فهمم. سعی می‌کنم موقعیت شما بخطر نیافتد.
— راهی بنظر تان رسیده؟
— تقریباً

— جاسوسان آلمانی دست بردار نیستند.
گفت، آنها منتظر من هستند.
پدر «سالنتو» دستها یش را بهم قلاب کرد و گفت،
— آنها در جستجوی «ایکس» هستند و حالا دیگر فهمیده‌اند
نه میتوانند رد «ایکس» را از اینجا بردارند. آنها موقعیت من را
بخطر انداخته‌اند باید فکری کرد.

صدای زنگ تلفن بلند شد. گفت،
— آرام و خونسرد باشید، پدر

اهیر عشیری

بطرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم.. «سیمون» بود پرسید:

— چی مینخواستی بیکی؟

کفتم بهر قیمتی شده یک تابوت تهیه کن و آنرا با خودت به کلیسا بیار.

سیمون از شنیدن کلمه تابوت متحیر شد و گفت:

— تابوت برای چی؛ چکار مینخواهی بکنی؟

کفتم تابوت را با یک آمبولانس حمل کن. بعد با هم حساب میکیم عجله کن منتظرت هستم.

«سیمون» آهسته گفت، اگر موفق نشدم بتوتلفن میکنم.

برای اینکه او را تطمیع کرده باشم گفتم:

— دو هزار دلار بحساب تو کنار گذاشته ام.

— ببینم چه کار میتوانم بکنم

— وقتی خواستی حر کت کنی، یادت باشد جواب تو با یدمثبت باشد.

گوشی را گذاشتم. پدر سالنتو از روی صندلی دسته دار

برخاست نگاهش را به من دوخت و گفت:

— صحبت از تابوت بود ممکن است بپرسم تابوت را برای

چه مینخواهید؟

کفتم وقتی تابوت به اینجا رسید، برایتان شرح میدهم

گفت، شما ماموران سری آدمهای عجیبی هستید!

در کتابخانه را باز کردم «مارسلا» روی نیمکت چوبی

نشسته بود. بطریش رفتم و گفتم:

— خواهر روحانی، ممکن است از شما خواهش بکنم به «ماک

لیانو» بگویید بیاید اینجا؟

«مارسلا» گفت، البته همین الان صدایش میکنم

رفت که «ماک لیانو» را صدا بکند، به عقب بر گشتم. پدر

«سالنتو» در کتابخانه ایستاده بود و به من نگاه میکرد. رنگ پریدگی

او خطوط چهره اش را مشخص تر کرده بود با آنکه مردی با تجربه

سوار بر طوفان

و دنیا دیده بنظر می‌رسید، از وجود جاسوسان آلمانی که بیرون
کلیسا کمین کرده بودند، ترسیده بود
پرسود مارسلا را کجا فرستادید؟
کفتم همن الان با «ماکلیانو» برمی‌گردد نگران نباشد
شانه‌هاش را بالا نداخت و گفت،
— نمیدانم چه نقشه‌ای کشیده‌اید، ولی میخواهم خواهش کنم
موقعیت من و کلیسا را در نظر داشته باشید.
خنده‌ای کرد و گفت.

— هیچ انتظاری نداشم پدر «سالنتو» که «ایکس»، جاسوس
آلمانی را در حوالی رم مخفی کرده، مضطرب و نگران ببینم همان
روزی که «ایکس» را مخفی کردید. باید پیش‌بینی حوادث غیر
منتظره‌ای راهم میکردیه.

گفت: متناسبانه پیش‌بینی نکرده بودم، شاید علتش تغییر
حکومت بوده.

— ولی هنوز جنگ تمام نشده.

— بهر حال باید حوادث را تحمل کنیم.

— به شما آسیبی نمی‌رسد، حتی به موقعیتی که دارید.

— «مارسلا» و «لیانو» دارند می‌ایند،

سرم را بجانب آنها گرداندم نزدیک که شدند، موضوع
سفارش را به او گفتم و اضافه کردم به کسی که تابوت را آورد،
کمک بکند،

«لیانو» هم تعجب کرد و پرسید،

— با آن تابوت چکار میخواهی بکنی؟

بشوخي گفتم، برای خودم لازم دارم که اگر کشته شدم جسم
را در آن بگذارید،

امیر عشیری

«مارسلا» حرفهای مرآ که شنید، گفت،
— شوختی سردو تکان دهنده‌ای کردید
با همان لحن گفتم،

— دیر یا زود همه‌ما می‌میریم. پس چه بهتر که از همین حالا
وسایل سفر را آماده کنیم
«لیانو» با ناراحتی گفت،

— تو عقلت را از دست داده‌ای! حرف دیگری نداری بزنی؟
گفتم، بد نیست تو و خواهر «مارسلا» هم این را بدانید که
جاسوسان آلمانی بیرون کلیسا منتظر خروج من از اینجا هستند. آنها
خیال دارند با رگبار مسلسل، از من استقبال بکنند. شاید هم نقشه
دیگری کشیده باشند. بهتر حال من هم بکمل شما، باید خودم را
آماده کنم.

«ماک» حیرت‌زده پرسید،

— از کجا میدانی که جاسوس آلمانی اینظر فها هستند؟
گفتم همین چند دقیقه پیش خبرش رسید
«مارسلا» زمزمه کرد، یا مریم مقدس، کمکش کن.
«لیانو» نمیتوانست باور کند آنچه را که از من می‌شنوید،
حقیقت دارد، خیال‌می‌کرد دارم شوختی می‌کنم، بهادر فهم‌اندم که
مرک در چند قدمی ما کمین کرده و نباید مفت و مسلم کشته شویم،
او مسلسل خود کاردستی را که به پشت‌ش بسته بود، از زیر کشش
بیرون کشید و گفت،

— کف خیابان را ل ZXون نازیهای کثیف رنگین می‌کنم.
پدر «سالنتو» به او گفت،

— شما حق نداشتید باسلحه وارد کلیسا شوید.

«لیانو» گفت ببخشید پدر روحانی یادم نبود؛

سوار بر طوفان

و بشتاب بطرف در کوچک کلیسا رفت ... چراغ کتابخانه را
خاموش کردم و در را نیمه باز گذاشت.

پدر «سالنتو» پرسید:

: - فکر می‌کنید کتابخانه جای خطرناک است؟

گفتم، فقط خواستم چراغ را خاموش کرده باشم. در تاریکی
هم میتوانیم بشینیم پدر «سالنتو» داخل کتابخانه رفت، روشنایی
چراغ را هردو تا حدی فضای کتابخانه را روشن کرده بود «سالنتو»
روی صندلی دسته دار مخصوص خودش که بهنگام مطالعه از آن استفاده
میکرد نشست. از «مارسلا» دعوت کردم که او هم بهما ملحق شود، هر-
دومان داخل کتابخانه شدیم در را نیمه باز گذاشت و رفتم کنار میز
تلفن نشستم، در را هردو که ایستاده بودیم، به ساعتم نگاه کرده بودم. کمی
ساعت نه شب گذشته بود. فضای کتابخانه را سکوت سنگینی آموخته
با اضطراب و ترس، پر کرده بود. هر لحظه منتظر زنگ تلفن بودم که
این سکوت سنگین را برهم بزند و «سیمون» خبر حسن کتش را بدهد
به نقشه‌ای که بر اساس نیرنک و حقه طرح کرده بودم، امید
فر او اوان داشتم. دقایق بکندی می‌گذشت. از اتاق بیرون رفتم که در
روشنایی چراغ آنجا، به ساعتم نگاه کنم. در حدود ساعت نه نیم بود
هنوز «از سیمون» خبری نبود. در چنان وضع و موقعیت خطرناکی
نمیتوانستم خونسرد باشم بر گشتم به کتابخانه و سر جایم نشستم،
پدر «سالنتو» سکوت را شکست و گفت،

- شاید همکار شما خواسته شو خی بکند ؟

گفتم او یک جاسوس حرفة ایست ممکن نیست شو خی کرده باشد
پرسید اگر از اخباری نشد، آنوقت چکار می‌کنید؟
گفتم خیلی ساده است تا صبع همینجا می‌مانم. شما میتوانید
استراحت کنید مجیور نیستید خودتان را بزمت بیندازید

امیر عشیری

«سالنتو» گفت، متشکرم دوست من، ولی من مجبورم با شما باشم.

مارسلا گفت، منهم همینطور
گفتم: پس باید صبر کنیم.

باز میان ماسکوت افتاد. تقریباً یکربیع به ساعت ده شب
مانده بود که زنگ تلفن بصدادر آمد. باعجله گوشی را برداشت.
— الو...

— من هستم «سیمون»، همین الان حر کت میکنم.

— همه چیز آماده است؟
— همانطور که خواسته بودی.

گفتم، از در کوچک کلیسا باید داخل شوی دم در، شخصی با اسم
«ماک» منتظر توست کمکت میکند،

سیمون گفت، حداکثر تا بیست دقیقه دیگر، آنجا هستم.
تلفن را قطع کرد؛ منهم گوشی را گذاشت

— پدر سالنتو پرسید:
— تابوتی را که خواسته بودید تهیه کرده؟
گفتم، بله، همه چیز طبق نقشه‌ای که طرح کرده‌ام پیش‌می‌رود.
«مارسلا» پرسید:

— مقصد کجاست!
گفتم، فعلاً مقصد نامعلوم است
بعد روکردم به مارسلا و گفتم:
— ممکن است مرا تا در کوچک راهنمائی کنید؛
از جا برخاست و گفت:
— با کمال میل.

سوار بر طوفان

باهم از کتابخانه بیرون آمدیم... «ماکلیانو» بیرون کلیسا پشت در ایستاده بود. اورا صدا کرد. بداخل آمد و در را بست به او گفت. تا جندقیقه دیگر، کسی که قرار است تابوت را بیاورد، باینجا میرسد، تو باید هر اقب باشی

گفت، از بابت من خیالت راحت باشد. تا وقتی این مسلسل فشنک دارد، کسی نمیتواند بمن نزدیک شود.

گفت. من خواهر «مارسلا»، همینجا منتظر میمانیم، تو بر گرد سرجایت.

«ماکلیانو» در را باز کر دورفت بیرون... سیگاری آتش. زدم و شروع به قدم زدن کرد. خواهر «مارسلا» کنار راه را ایستاده بود و گوئی قدم زدن یکی از اسقفها را تماشا میکند. کمی بعد رو بروی او ایستادم و گفتم،

— شما زن‌جذابی هستید.

گفت، خواهش میکنم از این حرفها نزنید.

— جز من و شما کس دیگری اینجا نیست.

— من به کلیسا تعلق دارم.. پدر سالنتو دارد میاید ازاوفاصله گرفتم «سالنتو» به ما نزدیک شد و کرد به من

و گفت،

— یادتان هست ساعت ده کجا باید میرفتیم؟
گفت، البته که یادم هست هنوز دیر نشده، تا صبح خیلی وقت

داریم

پرسیده، فکر میکنید امشب بتوانیم برویم آنجا؟
گفت، در صورتیکه نقشه من با موقعیت اجرا شود، قبل از نیمه شب دوست مشترکمان را ملاقات میکنیم.

— خیلی خوش بین هستید!

امیر عشیری

– چرا که نباشم ؟

پدر سالنتو گفت،

– نکند یادتان رفته که جاسوسان آلمانی در همین نزدیکی
مخفى شده‌اند و منتظر خروج شما از کلیسا هستند.
گفتم، نه یادم نرفته، دلیلش هم اینست که برای آنها تابوت
سفارش داده‌ام ۱

مارسلا خنده دید و گفت،

– پاک تابوت کافی نیست ۱

بشوخي گفتم. زمان جنگ، حتی تابوت راهم جيره بندی
کرده‌اند باید صرفه جوئی کرد ۱
پدر «سالنتو» خنده‌اش گرفت .. در حالی که می‌خنده بود، گفت ،
– خیلی جالب بود.

«مارسلا» رو کرد به من پرسید ۱

– شما اهل کجا هستید؟

گفتم، هر موقع خواستم از شما و پدر «سالنتو» خدا حافظی کنم
خواهم گفت که اهل کجا هستم
«ماکلیانو» در کوچک کلیسا را باز کرد، سرش را بداخل آورد
و گفت

– یک اتومبیل دارد به این طرف می‌اید.

گفتم: باید خودش لله حواسات را جمع کن.

کمی بعد ماه مصادی اتومبیل را که بدر کلیسا نزدیک می‌شد
شنیدیم.. طولی نکشید که اتومبیل در چند قدمی در کوچک کلیسا توقف
کرد. پیراهن بلند کشیشی را هم که روی لباس خود م پوشیده بودم
از تنم دروردم. پدر سالنتو همینکه چشمش به مسلسل خودکار، که آنرا
زین پیراهن بلند کشیشی مخفی کرده بودم افتاد، گفت،

سوار بر طوفان

— شما هم با اسلحه وارد کلیسا شده بودید؟
کفتم، ببخشید، میدانستم با اسلحه نباید وارد کلیسا شوم،
ولی مجبور بودم.

پرسید، چرا لباس مقدس را از تنان بیرون آوردید؟
لبخندی زدم و گفتم، این لباس مقدس فقط برای عبادت است
با نقشه من جبور در نمی‌اید.
در کوچک کلیسا بازشد و «سیمون» و «لیانو» که سرتابوت را
گرفته بودند، از میان درگذشتند... گفتم،
— همانجا بگذارید.

تتابوت را وسط راه رو گذاشتند... به لیانو گفتم: برو بیرون
مراقب باش، وقتی صدایت کردند، بیا تو که سرتابوت را بگیری.
«سیمون» در حالی که لبانش متبرشم بود، بظرفم آمد دست
همدیگر را فشردم، و من گفتم:

— خیلی وقت است تراندیده‌ام. خیلی شکسته شده‌ای.
با خنده گفت، یعنی میخواهی بگوئی توجوان مانده‌ای؛ این
شغل و حرفاًی که من و تواریم، جزاً این نمیتواند باشد،
گفتم از خبری که دلای متشرکرم، همچنین از همکاریت.
آهسته گفت دوهزار دلار کجاست؟

گفتم: سعی کن این پول را به چند هزار دلار برسانی
«سیمون» با خنده گفت:

— منظورت اینست که نباید پولی مطالبه کنم؛
بالبخند گفتم،

— قرارداد ما بقوت خودش باقیست، نگران نباش
پدر «سالنتو» رو کرد بمن و پرسید:
— با این تابوت چه کار میخواهید بکنید؟

امیر عشیری

«سیمون» فرست نداد که من جواب سالنتو را بدهم. خنده‌ای

و گفت:

— با این تابوت جنازه طاهر را از اینجا خارج می‌کنیم

خواهر «مارسلا» حیرت‌زده پرسید:

— طاهر کیست جنازه اش کجاست؟

گفتم طاهر من هستم.

خواهر «مارسلا» گفت:

— شما که زنده هستید!

گفتم این تابوت هم برای آدم زنده‌ای مثل من ساخته شده.

پدر «سالنتو» گفت:^۱

— من نگران شما هستم

گفتم: جای نگرانی نیست

بعد روکردم به «سیمون» پرسیدم:

— آمبولانس را از کجا آورده‌ای؟

«سیمون» با خونسردی گفت:

— آمبولانس دزدیست، چاره‌ای نبود باید می‌دزدیدمش که

بتوانم تابوت را با آن حمل کنم و انگه‌ی حدس زده بودم طاهر چه

حقه‌ای می‌خواهد سوار بکند

پدر «سالنتو» گفت:

— شما مرتبه دزدی شده‌اید!

سیمون گفت، پدر به‌شما قول میدهم که وقتی کارمان تمام شد

آمبولانس را صحیح و سالم سرجایش بر گردانم ضمناً اسم این را

نمی‌شود دزدی گذاشت

بعد روکرد به من و گفت:

— حال‌امیل دارم بدانم وقتی توی این تابوت در از کشیدی

سوار بر طوفان

ماجه کار باید بکنیم؛

گفتم، مرا با این تابوت توی آمبولانس می‌گذارید و بطرف خارج شهر حرکت می‌کنید. تو پشت فرمان آمبولانس مینشینی و «ماک لیانو» بغل دست، ولی شرطش اینست که شیشه عقب اتفاق راننده را باید بشکنیم که من بتوانم بقیه نقشه طرح شده را اجرا کنم «سیمون» که ذاتاً شوخ طبع بود، گفت:

– از این میترسم که شوخی شوخی تو تبدیل به یک جنازه شوی ترا با همین نابوت بخاک بسپریم
گفتم یک اشتباه کوچک ممکن است وضع را بشکلی که گفتی در بیاورد

بعد رو کردم به پدر «سالنتو»، گفتم:

– ما بزودی بر می‌گردیم که به ملاقات آن شخص برویم.
سالنتو پرسید، منظورتان از بزودی، همین امشب است، با فرد اشب

نگاهی به «سیمون» انداختم بعد متوجه پدر سالنتو شدم گفتم،
– همین امشب تایکساعت دیگر، شاید هم بیشتر. بهر حال هر وقت صدای سه ضربه که بدر کوچک کلیسا خورد بدانید من هستم
ضمانت دعاهم بکنید.

خواهر «مارسلا» گفت:

– من هم برای شما دعایمیکنم.

بالبخت گفتم متشکرم خواهر.

سیمون در تابوت را که در واقع بشکل «صندوق» بود، برداشت و من توی تابوت دراز کشیدم. مسلسل خود را روی سینه گذاشت. تابوت مشمیز کننده بود باید اعتراف کنم در آن موقع خود را در دنیای مردگان حس می‌کردم و همیکه سیمون در تابوت را سرجایش گذاشت در ظلمت فرار گرفتم. نه در دیوارها و نه در تابوت، کوچکترین روز نه

امیر عشیری

نداشت که روشنائی جراغ باسوی ضعیف بداخل بتا بد. گوئی مرد
بودم و آنها میرفتند تامرا بخاک بسپارند.
صدای «سیمون» را شنیدم،

— از تاریکی توی تابوت ناراحت نیستی؟
کفتم، عجله کن، برای بلند کردن تابوت باید «لیانو» را به
کمک بگیری به پدر سالنتو کاری نداشته باش سعی کنید دونفری هرا
بداخل آمبولانس حمل کنید.

«ماکلیانو» و «سیمون» بزحمت توانستند هرا از در کوچک
کلیسا بیرون بیندو توی آمبولانس بگذارند.

قبل از حرکت آمبولانس، صدای شکسته شدن شیشه عقب
اتاک رانده که بایک ضربه فرو ریخت بگوشم خورد و همینکه حرکت
کردیم از توی تابوت بیرون آمدم و به اتاک کامیون بزدیک شدم و
پرسیدم،

— جهت را تعیین کرده ایدیا نه
سیمون گفت،

— میر ویم بطرف شمال.

«لیانو» گفت، بمن جرا نمیگویید که قضیه از چه قرار است
کفتم بعدمی فهمی،

سیمون گفت، جاسوسان آلمانی دارند ما را تعقیب می کنند
خنده ای کردم و گفتم.

— حدس میزدم هرا تعقیب کنند
سیمون پرسید:

— خیال داری آنهار ابکشی؟

کفتم، تقریباً البته اگر اشتباه نکنم
«لیانو» گفت،

سوار بر طوفان

— پس نقشه کشتن جاسوس آلمانی را داریم اجر میکنیم .
به او گفتم : سعی کن انگشت روی ماشه مسلسل باشد .

«سیمون» مر ام خاطب قرارداد و گفت ،
— اگر اشتباه نکرده باشم ، هدف جاسوسان آلمانی کشتن تو
نیست آنها در جستجوی شخص دیگری هستند که می دانند تو
مخفي گاه اورامیدانی وحال اخیال کرده اند که آن شخص توی تابوتی
است که ما آنرا از در کلیسا بیرون آوردیم و توی آمبولانس
کذاشتم

گفتم : منظور من هم همین بود برای بدام انداختن آنها
جز این راه دیگری نبود، ولی نگفتی آنها ارکجا فهمیده اند که من
وارد رم شده ام

«سیمون» گفت ، فکر میکنم «مانوئل سانتو» را بشناسی
— آره ، می شناسم ، از همقطاران توست
— از آنهائی است که چند دوزه بازی می کند و خیلی هم
زرنگ است .

گفتم : منظورت اینست که «مانوئل» ورود مرابه آنها اطلاع
داده است ؟

«سیمون» گفت ، آره ، خودم از زبانش شنیدم
— که چی ؟
— که تو وارد رم شده ای
— نفهمیدی از کجا این خبر را بدست آورده بود ؟
«سیمون» گفت ، یکی از همقطارها ، این خبر را از «برن»
به او مخابره کرده

گفتم : این قضیه کم کم دارد بصورت یک معما در میايد
گفت : حواست به جاسوسان آلمانی باشد . چه کار داری

امیر عشیری

«مانوئل» از کجا این خبر را بدست آورده، موضوع دیگری که باید
بدانی اینست که «مانوئل» از لحظه‌ای که تو وارد کلیسای «سنتر -
لوئیز» شدی این خبر را به قیمت خیلی خوب به جاسوسان
آلمانی فروخت

بشوخي گفتم :

- اگر جاسوسان آلمانی بخودم مراجعه میکردند، خبر
ورودم را به قیمت خیلی کم به آنها میفروختم آنها نمیدانند چه کار
باید بکنند، ا

«سیمون» که از جواب دادن و انمیماند، گفت :

- هنوزهم دیر نشده، میتوانی خبرهای دیگری به آنها
بفروشی، مثلاً نام و نشانی مخفی گاه آن کسی را که آنها در
جستجویش هستند

گفتم : من نمیدانم آنها در جستجوی چه کسی هستند
اطلاعات تو در این زمینه باید بیشتر ازمن باشد.

پوزخندی زد و گفت :

- به من دروغ نگو اغلب جاسوسان حرفه‌ای که خودمن
یکی از آنها هستم، میدانند که «ایکس» یکی از جاسوسان زبردست
آلمانی که برای شما کار میکرده، مدت‌هاست در رم مخفی شده است.

- گفتی «ایکس» جاسوس آلمانی ؟

- آره، همین را میخواستی بشنوی ؟

- نکفتی «مانوئل» را کجا دیدی ؟

«سیمون» گفت، در کاباره «رو به تاریشا»
پرسیدم، نفهمیدی «مانوئل» خبر ورود من اچقدر فروخته ؟
گفت، در حدود پنجهزار دلار.

- ارزان فروخته ا

سواربر طوفان

همین خبر را به جاسوسان روسی هم فروخته

— شوخي ميکنی !

— جاخوردي ؟

— کم کم دارم به توهمن ظنین می شوم

گفت ، خبرش را دارم که سرویس ضد چاسوسی آلمان در بدر بدبناالت میگردد . حتی دستور کشتن تراهم صادر کرده اند خودت میدانی اگر حساب دوستی و رفاقت نبود ، تن تیپ کار را طوری میدادم که توی همان تابوت غافلگیرت کنند از این بابت پول زیادی هم میتوانستم بگیرم .

گفتم ، جزاينکه تشکر کنم ، حرف دیگری ندارم بنز نم اطلاعاتی که «سیمون» در اختیارم گذاشت ، غیر قابل تردید بود زیرا اگر غیر از این میبود ، او میتوانست همان موقع که با من تماس تلفنی گرفت و زنگ خطر را برایم بصدادر آورد ، با جاسوسان آلمانی هم وارد مذاکره شود و نقشه مرادر سفارش تابوت و آمبولانس که حدس زده بود از چه قرار است ، به قیمت زیاد به آنها بفروشد و بقول خودش مرا در همان تابوت در بسته به آنها تحويل بدهد ، اما او این کار را نکرد . دلیلش هم دوستی و رفاقت میان من و خودش بود از اینها گذشته ، «سیمون» با اینکه از جاسوسان حرفه ای بود ، بادیگر همقطار انش اختلاف زیادی داشت او به اصل دوستی سخت پای بند بود و تا پایی جان ایستادگی میکرد با توجه به همین خصوصیات بود که به او سفارش يك تابوت دادم

اطلاعات دیگر او که مرا سخت متغیر کرد ، یکی آگاهی جاسوسان روسی از ورود من به رم بود که خبرش را از «مانوئل» خریده بودند ، و دیگر اینکه «مانوئل» از کجا و به چه وسیله و با چه سرعتی توانسته بود ساعت پرواز مر را از برن ، و ورود را به رم

امیر عشیری

بدست بیاورد و مثل سایه تعقیب بکند و آنگاه اطلاعات خودش را در این زمینه به جاسوسان آلمانی بفروشد. مهمترین اطلاعات «سیمون» مربوط به آگاهی اغلب جاسوسان حرفه‌ای در مورد «ایکس»، جاسوس آلمانی بود که از مخفی شدنش در رم اطلاع داشتند و آنوقت «مایک» به من اطمینان داده بود که ماجرا ایکس کاملاً سریست و جاسوسان حرفه‌ای از مخفی شدن او در رم اطلاع ندارند.

به «سیمون» گفتم، اگر اطلاعات تودرست باشد و «مانوئل» وارد مرابه جاسوسان روسی هم اطلاع داده باشد آنها هم باید رد مارا تاکلیسای «سن‌لوئیز» برداشته باشند.

«سیمون» گفت، فکر می‌کرم «مانوئل سانتو» را آنطور که هست، می‌شناسی در این گونه موقع، او روش خاصی دارد. اول جاسوسان آلمانی را در مسیر تو قرار میدهد و همینکه آنها به مقصد برند، جاسوسان روسی را بر سر راه آنها قرار میدهد. با این روش هوذیانه، هم پول بیشتری به جیب میزند و هم اینکه ماجرا بی‌رس و صدابپایان میرسد چون او حساب کرده که اگر جاسوسان روسی و آلمانی باهم در مسیر تو قرار می‌گرفتند، علاوه بر آنکه طرفین بجان هم می‌افتادند، خطر برای خودش هم بوجود می‌آمد. «لیانو» گفت،

- این «مانوئل» باید جانور عجیبی باشد

«سیمون» با خنده گفت،

- از جانوران ماقبل تاریخ است!

پرسیدم، اتومبیل آنها را می‌بینی؟

«سیمون» نگاهی به آنینه بغل کرد. و گفت

سوار بر طوفان

— دارند می‌آیند
سوال کردم، الان کجا هستیم؟
«سیمون» گفت، تا پل «سالاریو»، چندان فاصله‌ای نداریم.
وبعد اینکه مکتکوتاهی اضافه کرد،
— هنوز نتوانسته‌ام بفهم با آنها چه معامله‌ای میخواهی
بگنجانیم.

«لیانو» گفت، اینطور که من حس کرده‌ام هدف کشتن
جاسوسان آلمانی است

«سیمون» مرآ مخاطب قرارداد و پرسید:
— برای ازبین بردن آنها، چه نقشه‌ای طرح کرده‌ای؟
گفتم، وقتی از شهر دور شدیم، میفهمی.
به پل «سالاریور» رسیدیم از آن گذشتیم طولی نکشید که
از شهر خارج شدیم.

جاسوسان آلمانی هنوز در تعقیب ما بودند. در این مورد
تردید داشتم که آیا دو جاسوس آلمانی، همان «هلن اشپاین» و
«مارتویک» هستند؛ یادونفر دیگر. به حال نباید می‌گذاشت آنها
زنده به شهر بازگردند چون در آن صورت، وضع و موقعیت
خطرناکتری پیدا می‌کردم مبارزه با جاسوسان آلمانی و روسی،
سخت خطرناک بود باید یکی را از بین می‌بردم و با جاسوسان
روسی، طور دیگری رفتار می‌کردم.

به «سیمون» گفتم، از سرعت آمبولانس کم کن
«لیانو» گفت، من آماده نیز اندازی هستم.
گفتم، به موقع خبرت می‌کنم

«سیمون» گفت «من درست در تیررس آنها هستم. اولین
کلوهای که آنها از سمت چپ شلیک بگذند، کارمن تمام است

امیر عشیری

کفتم ، نباید به آنها فرصت بدهیم که تیراندازی بگنند
«لیانو» گفت ، من بر احتی میتوانم اتومبیل آنها را زیر
رگبار مسلسل بگیرم

کفتم ، حواسات به جاده باشد
از «سیمون» پرسیدم :

- میتوانی حدس بزنی فاصله آنها باما چقدر است ؟
به آئینه بغل دستش نگاه کرد و گفت ،
- فاصله شان را باما کم کرده‌اند .

کفتم ، نباید وقت را تلف کرد
پس از آنکه به آن دو تعلیمات لازم را دادم ، خودم به پشت
در عقب آمبولانس رفتم طبق تعلیماتی که به «سیمون» داده بودم ،
به سرعت آمبولانس افزود و پس از طی مقدار راهی ، ناگهان ترمز
کرد و با صدای بلند گفت ،
- آنها باما چندان فاصله‌ای ندارند .

همان لحظه در عقب آمبولانس را باز کردم و با وجود آنکه
روشنایی چراغهای اتومبیل جاسوسان آلمانی دید را مشکل میکرد ،
اتومبیل آنها را زیر رگبار مسلسل گرفتم هدف شیشه جلو اتومبیل شان
بود . چراغهای اتومبیل را هم هدف قراردادم
تیراندازی راقطع کردم و از آمبولانس پریدم پائین و روی
پنجه پاها یم نشتم . سکوت بعد از تیراندازی با مسلسل ، دولانگیز
بود کمترین صدای شنیده نمیشد بسینه بر کف جاده خوابیدم
با آنکه صدای شکسته شدن شیشه جلو اتومبیل آنها را شنیده بودم ،
صد درصد مطمئن نبودم که هر دو آنها کشته شده باشند سینه خیز
خودم را بزیر آمبولانس کشاندم و درحالی که در تاویکی نگاهم به
دور و بر اتومبیل جاسوسان آلمانی بود ، به عقب می‌خزیدم ، از

سوار بر طوفان

جلو آمبولانس بیرون آمد. زانو و آرنجها یم که بروی زمین کشیده شده بود، درد میکرد به «سیمون» گفتم که حرکت بکنند و کمی بالاتر دوربزنند و بهمان نقطه بر گردد همینکه آمبولانس حرکت کرد، من بسینه، کنار جاده دراز کشیدم احتمال داشت یک یا هر دو جاسوس آلمانی زنده باشند و از این فرصت استفاده بکنند و از اتومبیلشان بیرون بیایند. آمبولانس بهمان نقطه‌ای که از آنجا حرکت کرده بود بر گشت به «سیمون» گفتم:

— چراغهای جلو را روشن کن.

اتومبیل جاسوسان آلمان در روشنایی چراغهای آمبولانس وضع رقت‌باری داشت

سرمردی را دیدم که بروی فرمان اتومبیل افتاده بود «لیانو» گفت: من میروم یک نکاه بکنم گفتم: از جایت تکان خور

خودم را به آنطرف جاده رساندم و در حالی که تا کمر خم شده بودم، بسرعت از مقابل اتومبیل جاسوسان آلمانی گذشم و به آنطرف جاده رفتم و باحتیاط، به اتومبیل آنها نزدیک شدم هردوشان کشته شده بودند. چراغ جیبی را روشن کردم. مقتولین را شناختم؛ یک «هلن اشپاین» و «مارتویک» بودند بیشتر گلوله‌ها بصورتشان اصابت کرده بود «مارتویک» وضع دیگری داشت او، برای اصابت گلوله‌ها، مغزش متلاشی شده بود

«سیمون» و «لیانو» را صدا کردم ... هردو بستاب به من ملحق شدند «لیانو» بالحنی که از کینه و نفرتش حکایت میکرد، گفت:

امیر عشیری

— کاش من آنها را می‌کشم
«سیمون» رو کرد به «لیانو» و گفت ،
— من حاضرم به پلیس رم اطلاع دهم که تو آنها را بقتل
رسانده‌ای !
«لیانو» با خنده گفت ،
— بهتر است به خودت ذحمت ندهی ، چون حرف را پس
گرفتم !
گفتم ، باید بر گردیم
«سیمون» گفت ، ممکن است درون اتوبویل مقتولین ، مدارک
بدرد بخوری باشد
گفتم ، لزومی ندارد جیب و کیف آنها را بگردیم ، حرکت
می‌کنیم .
کمی بعد ، با آمبولانس بطرف شهر حرکت کردیم من بغل
دست «ماک لیانو» نشسته بودم ...
«لیانو» گفت ، خوب بود تابوت خالی را همانجا کنار جاده
می‌گذاشتیم
گفتم ، آن تابوت به «سیمون» تعلق دارد
«لیانو» با صدای بلند خنجدید و گفت
— سیمون باید از اینکه مفت و مجانی صاحب یک تابوت
شده ، خوشحال باشد !
«سیمون» گفت ، همین روزها تابوت را بسته بندی می‌کنم و
بایک دسته گل بدرخانهات می‌فرستم !
بعد رو کرد به من و گفت ،
— پس نقشه‌ای که طرح کرده بودی این بود ، باید بگوییم
جالب بود

سوار بر توفان

کفتم ، هیچ جور نمی شود آنها را کنار گذاشت
«لیانو» گفت ، حالانوبت جاسوسان رویی است
«سیمون» گفت ؛ من ترتیبیش را می دهم
کفتم ، فکر نمی کنم امشب بتوانی «مانوئل سانتو» را پیدا
مکنی فردا بسراغش برو و بهش بگو که آن دو جاسوس آلمانی را
کی کشته ، ولی این خبر را مخفی و مجانی در اختیارش نگذار
سیمون گفت ، فردا خبر کشته شدن دو جاسوس آلمانی پخش
می شود ، علتیش هم اینست که پلیس رم در جریان ماهوریت تو قرار
نگرفته که آنرا مخفی نگاهدارد

کفتم ، وقتی این خبر به گوش جاسوسان رویی بر سد
می فهمند که «مانوئل سانتو» به آنها حقه زده
میان ماسکوت افتاد کمی از نیمه شب گذشته بود که به
کلیسای «سن لوئیز» رسیدیم باقنداق فسلسل سه ضربه به در
کوچک کلیسا زدم کمی بعد ، خواهر «مارسلا» در را باز کرد
از دیدن من لبخندی بروی لبانش آورد و گفت ؛
— خدار اشکر که صحیح و سالم بر گشته
کفتم ، اگر دعای شما و پدر «سالنتو» بدرقه راهمنان نبود
شاید برای ما اتفاق بدی می افتاد
«سیمون» از من پرسید ؛
— بامن و آمبولانس کاری نداری ؟
کفتم ، همینجا باش ، تازه ترا پیدا کرده ام .

داخل کلیسا شدم و بطرف کتابخانه برآه افتادم . پدر «سالنتو»
در آنجا منتظر بود . به او گفتم که برای رفتن به «صومعه» و ملاقات
با «ایکس» آماده ام .

پدر «سالنتو» گفت ؛

بامیر عشیری

— چطور است ملاقات با «ایکس» را به فرد اشب موکول

کنیم؟

کفتم، تصمیم دارم همین لمشب «ایکس» را از رم خارج

کنم

— آدم عجولی هستید!

— موقعیت اینطور ایجاد میکند

پدر «سالنتو» پرسید:

— با آن دونفر چه کار کردید، هنظورم جاسوسان آلمانی

است؟

کفتم، هر دو شان کشته شدند

— «سالنتو» بادست به سینه اش علامت صلیب کشید و گفت،

— نباید آنها را میکشید

کفتم، انتظار داشتید با آنها وارد مذاکره شوم؛ اگر

دیر می‌جنبیدم، آنها مرامی کشتند شما از کشته شدن آنها ناراحت

هستید؟

— من از قتل و خونریزی بیزارم

— من هم همینطور اما چه میشود کرد

— من خیال کردم شما میخواهید رد کم کنید

کفتم، جز کشتن آنها، راه دیگری وجود نداشت.

کفت، من در اختیار شما هستم.

پرسیدم: صومه در چند کیلومتری اینجاست؟

پدر «سالنتو» گفت.

— درجهل و پنج کیلومتری

— ولی شما گفتید در بیست کیلومتری!

— بله، حالا اشتباه خودم را تصحیح میکنم،

سوار بر توفان

گفتم : این صومعه باید در محل مشخصی باشد
پدر سالنتو گفت :

– در «پالسترینا» است . درست در چهل و پنج کیلومتری اینجا .
کفتم ، نباید وقت را تلف کرد
باهم از کتابخانه بیرون آمدیم . جلو در کوچک کلیسا
که رسیدیم خواهر «مارسلا» به مامن حق شد پدر «سالنتو» رو کرد
به او گفت :

– خواهر مارسلا ، شما هم با ما بیا بید .
«مارسلا» گفت ، کاری از من ساخته نیست .
به پدر «سالنتو» گفت ،

– خواهر «مارسلا» برای چی ؟ اجازه بدھید او همینجا بماند .
«سالنتو» گفت ، نمیخواهم در مراجعت به کلیسا تنها باشم .
حالا شمامیتوانید ترتیب حرکت مارا بدھید
خواهر «مارسلا» گفت ،

– پدر روحانی ، اجازه بدھید همینجا بمانم ، خیلی
خسته‌ام ، اگر یادتان باشد ، تمام دیروزرا در صومعه پالسترینا
بودم .

پدر «سالنتو» گفت
– من مثل شما از خستگی نمیتوانم روی پا بایستم . از
شما میخواهم که در این سفر کوتاه یامن باشید . ما برای آزاد کردن
کسی که عمداً واژترین دشمنانش خودش را زندانی کرده به صومعه
میرویم . آنجامکان مقدسی است ، میل دارم هر دو مان برای سلامت
دوستانمان دعا کنیم ،

خواهر «مارسلا» که آثار خستگی از چهره رنگ پریده اش
آشکار بود ، با اکراه دعوت «سالنتو» را قبول کرد . حالت جشمانش

امیر عشیری

نشان میداد که او به استراحت احتیاج دارد . با این حال نمیتوانست
دعوت پدر «سالنتو» را رد کند
آهسته گفت : قبول میکنم
«سالنتو» رو به من کرد و پرسید :
- به چه ترتیب باید حرکت کنیم ؟

گفتم ، شما و خواهر «مارسلو» با اتومبیل «ماکلیانو»
حرکت میکنید ، من و «سیمون» هم با آمبولانس ، ولی بین راه به
شما ملحق میشویم ، چون نمیتوانیم تصویعه با آمبولانس برویم .
«سالنتو» گفت ، فکر میکنم به آمبولانس احتیاج داشته

باشید

پوزخندی زدم و گفتم ،
- پدر ، فراموش کرده اید که این آمبولانس دزدیست !
باهمان لحن آرام گفت ،
- فراموش نکرده ام ، ولی آمبولانس را هم باید با خودمان

ببریم

گفتم ، این موضوع رأبه من و اگذار کنید
«سالنتو» بالحنی جدی گفت ،
- بدون اطلاع من تصمیم نکیرید از شما خواهش میکنم .
از این حرف او کمی تعجب کرد ، چون اندک تغییری در آن
احساس میشد ، و این بدون دلیل نمیتوانست باشد .. ظاهر آخر فی
نژد ، ولی حواس متوجه او بود .

«ماکلیانو» را که پشت در کوچک کلیسا ایستاده بود ،
صدا کردم و به او گفتم چه کار باید بکند .

«سالنتو» رو به من کرد و پرسید :
- میدانید «پالسترنیا» در کدام طرف است ؟

سوار بر طوفان

کفتم ، تا آنجا که یادم میاید و روی نقشه دیده‌ام ، باید در
شرق رم باشد

«سیمون» گفت ، من بلدم
پدر «سالنتو» و خواهر «مارسلن» بدنبال «ماکلینانو» از
کلیسا خارج شدند من و سیمون هم بدنبال آنها براه افتادیم
همینکه اتومبیل «لیانو» حرکت کرد ، من و «سیمون» هم با
آمبولانس بدنبال آنها رفتیم

به «سیمون» گفتم که از اتومبیل «لیانو» جلو بزنند
مقصد «پالسترینا» ، واقع در چهل و پنج کیلومتری شرق رم
بود از پشت معبد «پانتئون» گذشتیم طولی نکشید که به میدان
«ونیزیا» رسیدیم .. من در جستجوی محل مناسبی بودم که آمبولانس
رادر آنجا بگذاریم

تا شاهراه «پالسترینا» مسیری را که از مرکز رم میگذشت
باید طی میکردیم با آنکه شب از نیمه گذشته بود ، امکان داشت
پلیس جلو مارا بگیرد و آمبولانس را متوقف کند و گندکاری که
«سیمون» کرده بود ، در بیاید .

به خیابان «لا بی کانا» که رسیدیم ، به «سیمون» گفتم ،
- همین جا نگهدار.

کنار خیابان ، آمبولانس را متوقف کرد و پرسید ،
- طوری شده ؟

گفتم ، آمبولانس را همینجا میگذاریم و با اتومبیل «لیانو»
میرویم .

گفت ، مگر نشیدی پدر سالنتو جی گفت ، او به این آمبولانس
احتیاج دارد ، بنظر من هم هیچ اشکالی ندارد که با آمبولانس به صوره
برویم .

امیر عشیری

– مگر این آمبولانس دزدی نیست ؟
– جرا ، دزدیست ، خودم دزدیدمش ، ولی خوب
حرفشن را قطع کردم و گفتم ،
– ولی خوب ندارد ، پیاده شو ، با اتومبیل «ماک» برویم .
این آمبولانس جز دردرس ، چیز دیگری برای ماندارد و ممکن است
مانع پیشرفت کارمان شود
هردو از آمبولانس پیاده شدیم اتومبیل «ماک لیانو»
پشت سرمان توقف کرده بود ،
پدر «سالنتو» پرسید ،
– جرا از آمبولانس پیاده شدید ؟
گفتم ، این آمبولانس دزدیست و مانمیتوانیم از آن استفاده
کنیم ،
«سالنتو» گفت ،

– توصیه میکنم ، آمبولانس راهم با خودمان بیریم ، بدراخمان
میخورد ، بخصوص تابوتی که در آنست .
گفتم ، ممکن است بگوئید از آمبولانس چه استفاده‌ای
میتوانیم بکنیم ۱

پدر «سالنتو» گفت ،
– آمبولانس مخفی گاه مناسی است برای دوست مشترکمان
که در صومعه مخفی شده

«سیمون» گفت ، پدر «سالنتو» تجربه‌اش از ما بیشتر است ،
هر کاری میکوید باید بکنیم .

حرفهای «سالنتو» چند پهلو بود حس کردم که توصیه او
در مرد آمبولانس ، یک توصیه ساده نیست و باید به موضوع مهمی
ارتباط داشته باشد

سوار بر توفان

به «سیمون» گفتم :

- توبا آمبولانس حرکت کن

«سیمون» بطرف آمبولانس رفت، و من بغل دست «ماک لیانو» نشستم، مسلسل خود کار را روی زانویم گذاشتم و به «ماک» گفتم، حرکت کن

پدر «سالنتو» من را مخاطب فرارداد و گفت،

- مواطن اسلحه تان باشید، لوله آنرا رو به بالا بگیرید یک برعی نشستم و پرسیدم :

- موضوع چیست؟

گفت، فقط یک یادآوری! در واقع باید بگویم که از دیدن سلاح جنگی احساس ترس میکنم

گفت، ما در وضع و موقعیتی هستیم که باید مسلح باشیم خواهر «مارسلا» گفت،

- من از آدمکشی متنفرم خنده‌ای کردم و گفتم:

- ما قصد کشتن کسی را نداریم

خواهر «مارسلا» کمی خودش را جلو کشید، به مسلسلی که روی زانویم بود اشاره کرد و گفت،

- پس این مسلسل برای چیست؟

گفتم، برای دفاع از خودمان!

پدر «سالنتو» رو به مارسلا کرد و گفت،

- خواهر، ممکن است کنجدکاوی نکنید؛

«مارسلا» بالحنی که معلوم بود از حرف «سالنتو» ناراحت شده، گفت،

- بله عالیجناب حق باشماست

امیر عشیری

«سالنتو» گفت :

— وضع ما با این آقایان فرق میکند هر دو مان یک وظیفه انسانی داریم ، منتها دوست مشترکمان طاهر که امشب با اسمش آشنا شدم ، ماموریت خطرناکی دارد . ما باید به صومعه برویم و شخصی را که در آنجا مخفی شده ، تحویل طاهر بدھیم و برگردیم به کلیسا . «مارسلا» که حس کنجهکاویش سخت تحریر یک شده بود

پرسید :

— این کسی که خودش را در صومعه مخفی کرده ، کی وچکاره است ؟

پدر «سالنتو» گفت

— متاسفم خواهر ، حتی اسمش را نمیدانم فقط این را میدانم که مردی در آنجا خودش را مخفی کرده و دوست مشترکمان طاهر ، ماموریت دارد اورا از مخفی گاهش خارج کند «مارسلا» من ام خاطب قرارداد و گفت :

— اطلاعات شما باید خیلی زیاد باشد گفتم ببخشید خواهر ، این کنجهکاوی شما باید دلیلی داشته باشد

با خونسردی گفت :

— کنجهکاوی ؟! نه به چوجه فقط خواستم بدانم «ماکلیانو» گفت ،

— به عقیده من خواهر مارسلا باید بوظائف دینی اش برسد . میان ما سکوت افتاد وارد خیابانی شدیم که از کنار ایستگاه راه آهن مرکزی میگذشت ، کنجهکاوی خواهر «مارسلا» و مطالبی که پدر «سالنتو» مطرح کرده بود ، من ابهردی آنها ظنین ساخت ، و با خودم گفتم . باید در انتظار حادنه تازه‌ای باشم

سواربر توفان

پشم را بدر اتومبیل تکیه دادم ، طوری که بتوانم هر دوی
آنها را زیر نظر داشته باشم ، مسلسل خود کار را روی زانویم گرفته
بودم و انگشتم روی ماشه آن بود . از آن دو کاری ساخته نبود ،
نگرانی من از برخورد با جاسوسان رویی بود که ناگهان سر راهمان
سبز شوند

علاوه بر من «ماک لیانو» و «سیمون» هم مسلح بودند ، و در
تیر اندازی مهارتی خاص داشتند ، بخصوص «لیانو» که پار تیزان
بود با این وصف اگر با جاسوسان رویی در خورد میکردیم ، ماموریت
من از مسیر اصلیش خارج میشد و این امکان وجود داشت من که
هدف اصلی آنها بودم ، برای تیر اندازی ذخیره یا کشته شوم ترجیح
دادم سکوت کنم و تسلط را بر آنها حفظ نمایم .

به مقابله کلیسای «سنلتون» واقع در خیابان «پالستینا»
رسیدیم ... پدر «سالنتو» گفت :

— همینجا نگهدارید

«سیمون» اتومبیل را متوقف کرد

از «سالنتو» پرسیدم :

— اینجا با کی قرار دارید ؟

گفت : با کسی قرار ندارم ، ولی میخواهم یکی از جاسوسان
روسی را به شمامعرفی کنم
حیرت زده گفتم :

— جاسوس رویی ؟!

وازدیدن اسلحه کمری در دست پدر «سالنتو» جا خوردم . او
لوله اسلحه اش را رو به خواهر «مارسلا» گرفت و گفت :

— حرکت نکن ، والاشلیک میکنم

من و «ماک لیانو» غرف در حیرت بودیم

امیر تشيری

داخل اتومبیل نازیک بود و نمیتوانستم قیافه «مارسلا» را در آن موقع ببینم، قدر مسلم این بود که پریدگی رنگش بیشتر شده بود

از رویداد آن چند لحظه، گیج شده بودم، و متحیر بودم که چطور ممکن است خواهر «مارسلا»، جاسوس روسها باشد، و مهمنتر از آن اینکه پدر «سالنتو» چطور توانسته بود ماهیت اورا کشف کند!

«ماکلیابنو» سکوت شد راشکست و گفت:

— پدر سالنتو، شما از کجا میدانید که خواهر «مارسلا» جاسوس روسهاست؟

«سالنتو» با عصبانیت گفت

— از اشتباهی که خواهر «مارسلا» مرتكب شد او بدون اینکه بداند تلفن کلیسا با تلفن کتابخانه «پاراٹل» است، با همکاران خود تماس تلفنی گرفت و کلیه مطالبی را که بین من و ظاهر رد و بدل شده بود و حتی قضیه آمبولانس و تابوت را به آنها گزارش کرد. تلفن کتابخانه این خاصیت را دارد که وقتی گوشی تلفن دیگر را که هر دو دارای یک سیم هستند بردارند چرا غ کوچک روی تلفن روشن میشود. خواهر مارسلا این را نمیدانست والا مرتكب اشتباه یا بهتر بگوییم حماقت نمیشد، چون در همان موقع که او گوشی تلفن دیگر را برداشت، چرا غ تلفن کتابخانه روشن شد من هم آهسته گوشی را برداشتم و به مکالمه تلفنی او و مخاطبیش که او هم زن بود گوش دادم،

«سالنتو» که کاشف راز «مارسلا» بود این طورا داده داد:

— همان موقع تصمیم گرفتم خواهر مارسلا و همکارانش را کمر اه کنم. این بود که صحبت از مخفی گاه ایکس در صومعه «پالسترنیا»

سوار بر طوفان

کردم و به این موضوع طوری شاخ و برگ ک دادم که جای تردیدبرای «مارسلا» باقی نماند چون میدانستم او پشت در اتاق مجاور کتابخانه، ایستاده و به حرفهای ماگوش میدهد وقتی هم حرفهای ماتمام شد چند لحظه بعد، چراغ کوچک روی تلفن که نور ضعیفی دارد، روشن شد و این درست لحظه‌ای بود که «مارسلا» با همکاران خود تماس تلفنی گرفته بود تا دو مین گزارش تلفنی اش را به اطلاع آنها برسند

در همان موقع «سیمون» به اتومبیل مانزدیگ شد درست من ایستاد و پرسید:

— چه خبر شده، چرا اینجا نگاهش به اسلحه‌ای که در دست پدر سالنتو بود افتاد

حرفش را ناتمام گذاشت و متغیر شد. کمی بعد گفت:

— پدر، با آن اسلحه چه کار میخواهید بکنید؟
پدر «سالنتو» گفت:

— آن تابوت و آمبولانس را برای «مازلا» میخواستم.

«سیمون» که غرق در حیرت شده بود، آهسته ازمن پرسید:

— چه اتفاقی افتاده؟

گفتم، خواهر مارسلا جاسوس از آب در آمده!

سیمون از شنیدن این حرف یکه خورد، و گفت:

— خواهر مارسلا! حتماً اشتباه میکنید پدر «ماکلیانو» گفت، کار «مارسلا» تمام است مگر نمی‌بینی خفه خون گرفته؟

«سالنتو» را مخاطب قراردادم و گفتم:

— شما رازمه‌ی را کشف کردید، حالا دیگر نباید وقت را تلف کرد

امیر عشیری

مالنتو سیلی محکمی به صورت مارسلازد و گفت

— بکشیدش

«ماکلیانو» با لحنی کینه آمیز گفت :

— بسپریدش به من ، تا بدنش راسوراخ سوراخ بکنم

نکان خوردم چون «مایکل» توصیه کرده بود از هر حاده خونینی درجهت جاسوسان روئی اجتناب کنم مارسلا ایتالیائی بود و برای روسها کار میکرد . با این حال از کشته شدنش باید جلوگیری میکردم . ولی وضع او باندازه‌ای و خوب بود که امید به

نجات دادنش از مرگ حتمی ، ضعیف مینمود

تعصب خشک پدر «مالنتو» و «ماکلیانو» مرا از سعی در

نجات دادن مارسلا منصرف نکرد گفتم :

— «مارسلا» را به من بسپرید

«مالنتو» با عصبا نیت گفت :

— این زن یک ایتالیائی خائن است ، باید کشته شود ، اگر

این لباس روحانی را به تن نداشت ، وضع با آنچه که هست فرق میکرد ، ولی اوراین لباس برای کمونیست ها کار میکرده و این برای کلیسا دردآور است

گفتم ، چه اشکالی دارد که این لباس را از نش بیرون

بیاورید ؟

«ماکلیانو» گفت :

— مارسلا نباید زنده بماند

سیمون خطاب به لیانو گفت :

— ساکت باش ، در اینجا طاهر باید تصمیم بگیرد ، حتی پدر

مالنتو هم نمیتواند حکم قتل مارسلا را صادر کند

«مارسلا» سکوتش داشکست و گفت :

سوار بر توفان

– من در اختیار شما هستم

«سالنتو» گفت، آن تابوت برای تو ساخته شده
کفتم، عالیجناب، خواهش میکنم، ساکت باشد مارسلا
باید به سوالات من جواب بدهد.

مارسلا که برای رهائی از چنگال هر که به من تکیه آرده
بود، مضطربانه گفت،

– هر چه بدانم میگویم.

پرسیدم، آن ذنی که با او تماس تلفنی گرفتی، میشناسی؟
گفت، حتی اسمش را هم نمیدانم دفعه اول که تلفن کردم
همان مردی که همیشه با من تماس میگرفت، گوشی را برداشت و
بعد گوشی را داد به یک زن

سؤال کردم، به آن زن چی گفتی؟

– مطالبی که بین شما و عالیجناب رد و بدل شده بود به او
گزارش کردم

– آن مردی که همیشه با تو تماس میگرفت، میشناسیش؟

– ازلحاظ قیافه بله، ولی اسمش را نمیدانم
کجا با او تماس میگرفتی؟

– محل ملاقات را او تعیین میکرد
رو کردم به پدر «سالنتو» و گفتم،

– از این قرار، آنها در پالستینا هستند

سالنتو گفت، این خائن، برنامه مارا بهم زد.

گفتم، فکر نمیکنم، چون هدف شما از «پالستینا» و
سومعه آنجا، گمراه کردن جاسوسان روسی بوده، حالا با خیال راحت
میتوانیم به محل اصلی حرکت کنیم
مارسلا گفت، ولی من

امیر عشیری

و دیگر نتوانست به حرفش ادامه دهد . سخت بوحشت افتاده بود .

«ماکلیانو» گفت :

— ترامیفرستیمت آن دنیا ؟

گفتم : مارسلاهم با ما میاید
عالیجناب «سالنتو» گفت :

— این خائن فباید زنده بماند

گفتم : قرارشده اورا به من بسپرید

سیمون گفت، من هم موافقم . کشن این زن نفعی بحال هیچ کدام از شماندارد

دستم را بطرف عالیجناب بردم و گفتم :

— لطفاً اسلحه تان را بدهید به من

سالنتو بی آنکه حرفی بزند ، اسلحه اش را در دست من گذاشت . آنگاه گفت :

— هر انفاقی که بیفتند ، مستولش شخص شما هستید .

گفتم : قبول میکنم ، حالا نباید وقت را تلف کرد

«سالنتو» گفت : بطرف شمال حرکت میکنیم . مخفی گاه «ایکس» ، در یکی از صومعه های آنجاست ..

به «ماک» گفتم : خیلی سریع حرکت کن

«سیمون» گفت : صبر کنید ، اول باید وضع آمبولانس را روشن کنید .

گفتم : با آمبولانس دیگر کاری ندارم ، توهم با ما بیا

«سیمون» بغل دست عالیجناب نشست . و «ماک» اتومبیل را

برآه آنداخت و بسرعت از آنجا دور شدیم بین راه به عالیجناب گفتم :

سواربر طوفان

— همین امشب باید از رم خارج شویم

گفت، فکر نمیکنم در آنجازیاد توقف کنید «ایکس» را که تحويل گرفتید، میتوانید بهر کجا که خواسته باشید، حرکت کنید از آنجا بعد حفظ جان «ایکس» باشماست.

گفتم، من و «سیمون» ازاومرا قبت میکنیم «سیمون» گفت، ولی من باید برگردم رم

پوزخندی زدم و گفتم، وقتی جنگ تمام شد، میتوانی برگردی. در «برن» و «ژنو» هم میتوانی در زمینه حرفهای که داری فعالیت کنی.

«ماکلیانو» پرسید،

— با چه وسیله‌ای حرکت میکنید؟

گفتم، با اتومبیل تو.

نکاهم کرد و از روی تعجب گفت،

— با اتومبیل من!

گفتم، تا چند روز دیگر دو برابر قیمت اتومبیلت را دریافت میکنی. معامله از این شیرین تر نمیشود!

زمزمه کرد، میدانستم برای اتومبیل من خواب دیده‌ای ا

گفتم، شاید فردا یا پس‌فردا، اتومبیلت را تحويل بگیری.

فعلاً حواسات به جاده باشد.

«ماک» اتومبیل را بسرعت می‌راند، حواس من، هم به رو برو بود و هم به پشت سر. بعید بنظر میرسید که «کاتیا» با مامورانش به «پالسترننا» رفته باشد. امکان داشت یکی از مامورانش بدستور او، از حوالی کلیسا مارا تعقیب کرده باشد.

از پل «فلامینو» به آنسوی رودخانه «تیبر» رفتم.. مسافتنی کوتاه که از رم خارج شدم، عالی‌جناب «سالنتو» به «لیانو» گفت،

امیر عشیری

— به اولین جاده فرعی که رسیدی ، تغییر مسیر بده
کم کم «سالنتو» برای من بصورت موجود اسرار آمیزی جلوه
میکرد زرنگی و مهارت او در شناخت ماهیت اصلی «مارسلا» و
طرز راهنمائی اش در جهت مخفی گاه «ایکس» ، مرا به این فکر
انداخته بود که او یک کشیش معمولی نباید باشد
به اولین جاده فرعی که سمت راست جاده اصلی بود رسیدیم ،
براهنمائی عالیجناب وارد جاده فرعی شدیم . «سالنتو» گفت ،
داریم به مقصد نزدیک میشویم برای اطمینان از پشت
سرمان ، تنها راه این است که «سیمون» دریک کیلومتری محل پیاده
شود و مرآقب جاده باشید .

«سیمون» گفت ، طاهر ، هر دستوری بدهد ، اجرا میکنم
گفتم ، همه‌ماش در اختیار عالیجناب هستیم .
«سالنتو» بادست به شانه «لیانو» زد و گفت .
— همینجا نگهدار که «سیمون» پیاده شود
اسلحة‌ای که «سیمون» در اختیار داشت ، یک اسلحه کمری
بود . مسلسل خود کار «لیانو» را در اختیارش گذاشت که در صورت
ورود جاسوسان روسی به آن حوالی ، بتواند بارگبار مسلسل از آنها
پذیرایی بکند
پس از عبور از یک پیچ که انحنای زیادی داشت ، به کلیسای
کوچکی رسیدیم
عالیجناب به «لیانو» گفت ،
دو بنز نیست و مقابل در کلیسا توقف کنید .

موقعی که محوطه محصور از درختهای تنومند جلو کلیسا را
دور میزدیم ، در نور چراغهای اتومبیل ، قسمتی از درودیواد کلیسا
بخوبی دیده شد . همینکه «لیانو» چراغهای اتومبیل را خاموش

سواربرظوفان

کرد ، آنها در ظلمت دهشت‌زائی فرورفت ، و کلیساها نند شبح عظیمی جلوه کرد

عالیجناب «سالنتو» گفت :

- لطفا چراغ قوه‌ای روشن نکنید اول باید ورودمان را به علامت رمز به آنها اطلاع بدهیم

پرسیدم ، آنها کی هستند ؟

گفت ، مراقبین «ایکس» که همه‌شان لباس کشیشی برنن دارند ،

همکی از اتومبیل پیاده شدیم به «ماکلیانو» گفتم که حالت آماده باش داشته باشد

بعد «سالنتو» را مخاطب فراردادم و گفتم :

- شما و «مارسلا» مقابل در کلیسا بایستید ، من و «لیانو» در دو طرف درمی‌ایستیم که اگر همه حسابها غلط از آب درآمد و بعض دوستان ، بادشمنان رو بروشیدم ، فرصت مقابله با آنها را داشته باشیم .

«سالنتو» گفت : به شما قول میدهم که جز با دوستان ، با افراد دیگری رو برونمی‌شویم مطمئنا هیچ اتفاقی نمی‌افتد

گفتم : به حال باید پیش‌بینی کرد که ممکن است وضع غیر منتظره‌ای پیش‌بیاید

عالیجناب گفت ، دوست من ، چرا باید به جنبه منفی قضیه فکر کنیم ؟

گفتم : بهمان دلیل که به جنبه مشتب آن توجه داریم

«سالنتو» موضوع را دنبال نکرد .. ازاو پرسیدم :

- با چه رمزی علامت میدهید ؟

امیر عشیری

گفت باسه سوت ، دوکوتاه ویک کشیده

به «لیانو» گفتم که به خطب مستقیم بطرف در کلیسا برود و درست چپ آن مستقر شود . همینکه او ازما جداشد ، منهم خود را به در کلیسا رساندم و درست راست در مستقر شدم ... کمی بعد صدای سوت عالیجناب سالنتو بلند شد . صدای سوت مقطع ، و دوکوتاه ویک کشیده بود

چند لحظه بعد ، از سوی کلیسا با سوت و بعلامت رمز که دو سوت بلند ویک کوتاه بود ، جواب دادند صدای سوت از بالای کلیسا بود

طولی نکشید که صدای بازشدن در کلیسا ، آرامش آنجارا بهم زد ، در باصدای خشکی بازشد و روشنائی ضعیفی به خارج تابید و پلکان سنگی را روشن کرد عالیجناب «سالنتو» و «مارسلا» که پای پلکان ایستاده بودند ، بخوبی دیده میشدند مردی که در را گشوده بود جلو رفت . در روشنائی فانوسی که در دستش بود ، برق مسلسل خود کاری که در دست دیگر شد بود ، توجه را جلب کرد ، آن مرد لباس گشاد و بلند کشیشی بر تن داشت

عالیجناب گفت : جلو تر بیا ، کریستو ؟

مرد فانوس بدست که اسمش «کریستو» بود ، خودش را به اول پلکان رسانید و پرسید :

— تنها هستید ؟

«سالنتو» گفت . جهاد نفر هستیم ، دونفر مان پشت سرت ایستاده اند .

«کریستو» ، سر به عقب گرداند آن لحظه من و «ماکلیانو» از تاریکی بیرون آمده بودیم و با او چندان فاصله ای نداشتیم ، روشنائی فانوس ضعیف بود و نمیتوانستیم صورت هم دید - گر را بوضوح ببینیم

سوار بر طرز فان

«سالنتو» و «مارسلا» از پله‌ها بالا آمدند به «لیانو»
کفتم که دم در کلیسا بایستد و مراقب بیرون باشد،
بعد بدنبال «کریستو» داخل کلیسا شدم او در را پشت
سرما بست روشنائی، اسرار آمیزتر و در عین حال خوفناک‌تر جلوه
مینمود

طرز برخورد «کریستو» با ما، نشان میداد که برای حفظ
جان «ایکس» اقدامات امنیتی شدیدی صورت گرفته است، «کریستو»
روکرد به «سالنتو» و گفت

— این آقا را معرفی نکردید

«سالنتو» گفت، بله، حق باتوست، ایشان «آلبرتو»، مامور
سری متفقین،

«کریستو» جلو آمد و رو در روی من قرار گرفت مردی
بود حوان، با صورت گرد و گوشتالود و چشمانی درشت اوزبان
فرانسوی را خیلی سلیس و روآن صحبت میکرد
بعد مسلسل خودکاری که در دستش بود بدهت دیگرش
داد و در حالی که با من دست میداد، گفت،
— از ملاقات شما خوشوقتم

لبخندی زدم و گفتم، من هم همینطور
بعد پرسیدم، «ایکس»، کجاست؟
گفت، تا چند دقیقه دیگر، ملاقاتش میکنید.
سپس نگاهش را به «مارسلا» دوخت و گفت، انتظار
دیدنست را نداشم!

«مارسلا» که هنوز در اضطراب و نگرانی بسرمیرد گفت،
— عالیجناب از من خواست که به اینجا بیایم
«سالنتو» رو به «کریستو» کرد و گفت،

امیر عشیری

— من مجبور شدم ، چون میخواستم همکار قدیمی خود را بهتر بشناسیم.

طرز حرف زدن آنها با هم و کلماتی که بین خودشان رد و بدل شد ، به من فهماند که روابط آنها در حد آشنائی و روابط بین دو کشیش و یک تارک دنیا نمیتواند باشد، بخصوص حرفهای «سالنتو» و جمله «همکار قدیمی خودمان» که از زبان او چاری شد معانی مختلفی میتوانست داشته باشد . آیا هرسه آنها از چریک‌ها بودند یا از مامورین سپاه اطلاعاتی حکومت فاشیستی موسولینی جز این فکر دیگری به مغزم راه نمییافت آنچه که باید بدون تردید میپذیریم ، این بود که آنها به کلیسا تعلق نداشتند و لباسهایی که پوشیده بودند ، فقط یوششی بود برای حفظ موقعیتشان .

«کریستو» پس از چند لحظه تفکر پرسید

— منظورتان از این حرف چیست ؟

«سالنتو» گفت ، بعد از اجمع به «مارسلا» با هم صحبت میکنیم خلا «آلبرتو» را باید بمقابلات «ایکس» ببریم. ایشان همین امشب باید با تفاق (ایکس) از رم خارج شوند

«کریستو» گفت ، خبر جالبی بود.

گفته ، لطفاً عجله کنید ، وقت زیادی نداریم.

— گفت ، همراه من بیا بیم

بدنبال «کریستو» ، برآه افتادیم... راه روئی که از آن عبور می کردیم ، به یک راهرو زیر زمینی می ماند .

ینجره یا دریچه‌ای بر دیوارهای سنگی آن وجود نداشت. از «سالنتو» پرسیدم ،

— این کلیسا درجه سالی ساخته شده ؟

گفت ، خوب بود میپرسیدم درجه قرنی . در قرن هیجدهم

سوار بر طوفان

— فقط همین؟

— بیش از این چیزی نمیدانم

تعجب کردم، چطور ممکن است «سالنتو» با عنوانی که داشت
را جع به تاریخچه آن کلیسا اطلاعاتی نداشته باشد
این قکر که او ظاهرآ «عالیجناب» است، در من قوت گرفت.
در انتهای راهرو، در چوبی کوچکی بود که برای عبور از
آن در باید سرمان را خم میکردیم. «کریستو» که فانوس دارما بود
آن در را گشود و خود از همان در گذشت بدبال او، عالیجناب
و «مارسلا» از در گذشتند من آخرین نفر بودم پشت آن در
راهرو دیگری بود که از راهرو اولی باریکش بود آن راهرو را
هم تا به انتهای طی کن دیم و از پلکان سنگی بالا رفتم.

«کریستو» که جلو میرفت، مقابل در اتاقی ایستاد و گفت،
— ایکس در این اناق است

— گفتم، به او اطلاع بدھید که می خواهم ملاقاتش کنم
«کریستو» گفت، شما و «مارسلا» همینجا بایستید. من و
«سالنتو» پیغام شما را به «ایکس» میرسانیم
نمیشد حرفی زد، باید تامل میکرد گفتم،
— منتظر میمانم

«سالنتو» و «کریستو» داخل آن اناق شدند...
«مارسلا» گفت، اگر دخالت نمی کردید «سالنتو» را میمیکشت.
گفتم، شما پارتیزان هستید، درست حدس زدم؛
لبخندی بیرونک بروی لبانش نشاند و گفت،
— البته که درست حدس نزدید.

گفتم، حالا فهمیدم، شما، «سالنتو» و «کریستو» باید از
ماموران اطلاعاتی حکومت فاشیستی باشید که به این لباس در آمده اید.
— از کجا میدانید؟

امیر عشیری

— فقط حدس میز نم;

— همینطور است

لبخندی زدم و گفتم: پس اشتباه نکرده بودم
کفت، حتماً در این زمینه اطلاعاتی بدست آورده بودید.
خواستم حرفی بزنم که در اتاق باز شد و «کریستو» از آن
بیرون آمد. در حالی که نگاهش به من بود، گفت:

— ایکس منتظر شماست.

بداخل اتاق رفتم ... در آنجا دو مرد مسلح ایستاده بودند
«کریستو» و «مارسلا» هم بدنیال من آمدند.

«کریستو» رو به آن دو مرد مسلح کرد و گفت:

— مواظب مارسلا باشید

بعد رو کرد به من و گفت.

— بدون اسلحه باید به ملاقات «ایکس» بروید.

مسلسل خودکار را به او دادم و پرسیدم:

— ایکس کجاست؟

گفت، لطفاً یک دقیقه صبر کنید.

بعد به یکی از دو در چوبی که در آن اتاق بود، نزدیک
شد و با دست، چند ضربه بدرزد. کمی بعد «سالنتو» از آن در
بیرون آمد. «کریستو» به من گفت:

— حالا میتوانید بدیدن «ایکس» بروید

و خودش در اتاق مجاور را باز کرد و من بداخل رفتم
«ایکس» و سط اتاق ایستاده بود همان قیافه و مشخصاتی داشت
که «ما یکل» توصیف کرده بود. هر دو بهم خیره شدیم و من عبارت
رمز را بر زبان آوردم

او نیز متقابلاً جواب داد و بعد دست یکدیگر را بگرمی

فسر دیم

سوار بر طوفان

«ایکس» پرسید: به چه وسیله‌ای میخواهید مرا از ایتالیا خارج کنید؟

نقشه طرح شده در ذهنم را برایش شرح دادم
گفت: چرا از پایگاه هوائی قوای امریکا پرواز نمی‌کنیم؛
— در این مورد بعداً توضیح میدهم.

— فکر نمی‌کنید مسیری که باید طی کنیم، چندان اطمینان بخش نیست؟

گفتم، بین راه هم میتوانیم درباره مسیر فرار و امکان تغییر آن صحبت کنیم

«ایکس» گفت: لابد اطلاع دارید که جاسوسان آلمانی و روسی، در جستجوی من هستند، راجع بفعالت آنها چه می‌دانید؟
دانستن این موضوع برای من خیلی مهم است

گفتم دو جاسوس آلمانی بنام‌های «هلن اشپاین» و «هارتبولک» که برای کشتن شما رد یا بی میکردند، چند ساعت قبل بقتل رسیدند.

«ایکس» باشتا بزدگی خاصی پرسید:
کجا؛ چه وقت؛ لطفاً توضیح میدهد.

گفتم: در چند تلمه خلاصه می‌کنم هر دوی آنها را من کشتم
ضمناً مطابق دیگری هم هست که باید درباره آنها باهم صحبت کنیم.
ولی نه در اینجا، چون هر چه زودتر باید حرکت کنیم. جاسوسان روسی هنوز در جستجوی شما هستند و من دستور دارم که از هر گونه برخورد خصم‌انه با آنها، اجتناب کنم.

«ایکس» چند لحظه بفکر فرورفت. آنگاه در حالتی که دستها یش را بحالات مخصوص تکان می‌داد، گفت:
— من نمیدانم شما برای خارج کردن من از ایتالیا چه نقشه‌ای کشیده‌اید. بهر حال خودم رادر اختیارتان می‌گذارم.

امیر عشیری

گفتم: تامر زدن فرما راه مر اهی میکنند. شما اگر خواسته باشید: می توانیم، «کریستو» را هم با خودمان ببریم.
— همین کار را میکنیم.

— پس اجازه بد هید تا با «کریستو» و عالی جناب «سالنتو» صحبت کنم.
— عجله کنید.

در اتاق را باز کردم، «سالنتو» و «کریستو» با «مارسل» گرم صحبت بودند. صدای بازشدن در، هرسه آنها را متوجه من کرد به «سالنتو» و «کریستو» اشاره کرد که بداخل اطاق بیایند. هر دو شان بدنیال هم وارد اطاق شدند. «کریستو» مسلسل خود کار مرا تحولیم داد و گفت:

— کاش می توانستم امتحانش کنم.
گفتم: وقتی به مرز رسیدیم، بشما میدهم که فرصت امتحان کردن ش را داشته باشید.

با خنده گفت: پس بباید تشکر کنم.

گفتم: همه وز که به مرز نرسیده ایم.

«ایکس» آنها را مخاطب قرارداد و گفت:

— «آلبرتو» تصمیم دارد همین امشب مرا از رم خارج کند
«کریستو» نگاهش را بمن دوخت و پرسید:

— تامر ز سوئیس با اتومبیل حرکت می کنید، یا ترن؟
گفتم: وقتی از رم خارج شدیم، آن وقت اگر فرصتی بود مسیر فرار را بوضوح شرح می دهم. فعلانه باید وقتیان را تلف کنیم، یادتان باشد که جاسوسان روسی در جستجوی من و «ایکس» هستند، حتی عالی جناب هم جزو برنامه آنهاست، رد هر کدام از مارا پیدا کنند. همه مان بدردرس می افتخیم و برخورد با آنها، دوستانه نخواهد بود.

«ایکس» در حالی که نگاهش به من بود، گفت:

سوار بر طوفان

— سالنتو و «کریستو» هم‌ما را تامرز همراهی می‌کنند،
بعد روکرد با آنها و گفت؛

— آن لباس کشیشی را از تنستان بیرون بیاورید.

وقتی «کریستو» و «سالنتو» از لباس بلند کشیشی بیرون آمدند، آن دورا در قالب دومامورسی دیدم، تقریباً مطمئن بودم که آنها از مأمورین اطلاعاتی حکومت موسولینی بوده‌اند.

گفتم: قبیل از حرکت باید وضع «مارسلا» روشن شود.

«کریستو» گفت: من و «سالنتو» وضع اورا روشن کرده‌ایم. قبل از روشن شدن هوا تیرباراش می‌کنند.

من پیشنهاد کردم، «مارسلا» را به دور افتاده ترین «صومعه» بفرستند. اما «کریستو» معتقد بود که او خیانت کرده است و باید کشته شود. تلاش من برای نجات «مارسلا» از مرگ، بجا تی نرسید. بیش از آنهم نمی‌توانستم پاقشاری کنم، چون وضع و مـ و قعیتی که داشتم، چنین اجازه‌ای را بمن نمیداد.

در احظاتی که خودمان را برای حرکت آماده‌می‌کردیم، در اتاق بشدت بازشد، مردی مسلح خودش را بداخل اتاق انداخت و بزبان خودشان به «کریستو» چیزی گفت..

آن مرد مضرب و نگران بود. حدس زدم باید اتفاقی افتاده باشد. از «کریستو» پرسیدم: چه خبر شده؟

گفت، جاسوسان روسی درست پشت‌سر ماهستند.

از شنیدن این خبر، یکه خوردم و پرسیدم:

— الان کجا هستند؟

گفت، از دیوار باغ پشت کلیسا، بالا آمده‌اند.

بعد اشاره به آن مرد مسلح کرد و افزود،

— لوئیجی شب آنها را دیده.

امیر عشیری

«ایکس» گفت: باید بآنها فرصت بدھیم که وارد کلیسا شوند
بعد غافلگیرشان کنیم؛
بے «ایکس» گفتم: شما همین جا باشید،
گفت: توصیه میکنم شما دخالت نکنید،
بگذارید به عهده «کریستو» و همکارانش آنها بهتر از من
و شما میدانند که از میهمانان ناخوانده، چطور باید پذیرائی بگنند.
«کریستو» از آناتق پیرون رفت و با «مارسلا» برگشت. او را
بطرف من هل داد و گفت،
— مواظیش باش،

بعد روکرد به «سانلتو» و گفت،
— عجله کن، آنها را نباید زیاد منتظر گذاشت.
با هم برآه افتادند.. تا دم در آناتق بدنیالشان رفتم. جز «سانلتو»
که اسلحه کمری در دست داشت، «کریستو» و دوستانش مجهز به
مسلسل خودکار بودند. آخرین نفرشان که از آناتق بیرون رفت، در
راپشت سرمش بست. سکوت هول انگیزی فضای آنجارا گرفت.. نگاهی
به شعله لرزان فانوس که در گوش اناق بود، انداختم. بعد سر بعقب
گردیدم، «ایکس» در جای خود ایستاده بود. «مارسلا» رنگ پریده
و مضطرب در گوش اناق تکیه بسیوار داده بود. و در وحشت بسر
می برد

اما من نمی توانستم نقش بیک مامور مراقب را داشته باشم.
نگران راهروهای کلیسا بودم که بزوی از خون دو طرف رنگین
می شد.

«ایکس» پرسید: درجه فکری هستی؟
گفتم: می روم پشت در آن اناق.
گفت: باز هم بتوصیه میکنم که دخالت نکنی.

سوار بر طوفان

گفتم، مرا فب «مارسلا» باش.

به اتاق مجاور رفتم، پشت درا یستادم.

از بیرون، صدای شنیده نمیشد. در آن لحظات پر اضطراب که طبعاً به موقعیت خطرناک خودم و «اینکس» می‌اندیشیدم، بفکر «سیمون» و «لیانو» بودم که یکیشان را پشت در کلیسا گذاشته بودم و دیگری را دور از آنجا.

نگرانی من بیشتر برای «سیمون» بود. چون اورادر نقطه‌ای از همیری که طی کرده بودیم گذاشته بودم. اگر جاسوسان روسی برای رسیدن بکلیسا از آن همیر گذشته بودند، به احتمال قوی بین «سیمون» و آن‌ها تیر اندازی شده بود. فکر اینکه او بدست جاسوسان روسی کشته شده باشد، پشتم را رزاند. زیرا در این صورت خودم رامسئول مرگ او همدانستم. این سؤال که جاسوسان روسی چطور توانسته بودند در دمارات اکلیسا بردارند. گیج کننده بود. ناگهان این فکر بمغزم راه یافت که ممکن است «مارسلا» را نگ پریده و مضطرب بدستگاه تعیین مسیر مجهز باشد و با یخت علائم رادیوئی بوسیله دستگاه «تعیین مسیر» موفق شده جاسوسان روسی را درجهت مارا هنماei کند.

خواستم بر گردم بهمان اتاق و «مارسلا» را با خشونتی در حد یک‌مامور ضد اطلاعات، تحت بازجوئی فراردهم، ولی امکان داشت «مارسلا» سروصدای راه بیندازد و وضع را از آن که بود و خیم تر کند.
— آلبرتوب را گردایم‌جا.

سر به عقب بر گرداندم. «اینکس» دم در بین دو اتاق ایستاده بود.

جندهدم بطریش رفت و گفتم:

— شعله چراغ را پائین بکش و در اتاق راهم بیند.

پرسید: چه کار می‌خواهی بکنی،

— همین‌جا، توی همین اتاق، قدم میز نم،

امیر عشیری

— تو نباید دخالت کنی
کفتم، هر کاری می گویم بکن.
«ایکس» از حرف من جا خورد، متحیر شدو گفت،
— تا بحال کسی اینطور با من حرف نزده بود.
لبخندی زدم و گفتم، ما با هم دوست هستیم حالا بر گرد پیش
«مارسلا» و مواطن بش باش:
تبسم کرد و گفت. این کاری که تو میخواهی بکنی، یک نوع
حماقت است،

در اتاق را بست.. دوباره رفتم پشت در اتاق ایستادم و گوشم را
بدر گذاشت. از بیرون، صدائی شنیده نمیشد: گوئی جز من، «ایکس»
و «مارسلا» کس دیگری در آن کلیسا نبود. آن سکوت و آرامش ماجرا
خونینی به مرأه داشت. هر لحظه منتظر شنیدن صدای شلیک اولین
گلوله، یا رگبار مسلسل بودم.

امکان اینکه همان شب بتوانم «ایکس» را از رم خارج کنم،
بسیار ضعیف مینمود. حتی به مکانی که در آن مخفی شده بودیم، چندان
امیدی نداشتیم، «سیمون» و «لیانو» با موقعیت خطرناکی که داشتند
مرا بیش از پیش نگران کرده بودند. خروج از آن اتاق و سر ازیر شدن
از پلهها امکان داشت باعث کشته شدن شود.

ناگهان صدای شلیک یک گلوله از بیرون برخاست و برای چند
لحظه سکوت و آرامش آمیخته به وحشت آنجا را برهم زد به آن
گلوله جوابی داده نشد.. کمی بعد. صدای رگبار مسلسل راشنیدم و
بدنبال آن تیراندازی طرفین آغاز گردید و خیلی زود، قطع شدو باز
سکوت دهشتزا جای آنرا گرفت،

همانطور که پشت در اتاق ایستاده بودم و هواسم شش دانگ
به بیرون بود، ناگهان صدای پای کسی که با احتیاط از پلهها پائین

سوار بر طوفان

می آمد و سعی میکرد صدای پایش بلند نشود، بگوشم خورد. صدای پا، خیلی ضعیف بود، اما در آن سکوت و آرامش، می شد شنید. صدای پاهر لحظه نزدیک میشد. معلوم بود صاحب آن کی و هدفتش از بالا آمدن بطبقه بالا چیست.

باز صدای رگبار مسلسل طوفین بلند شد. برای چند لحظه صدای خفیف پارا بروی پلهها نشنیدم و همینکه سکوت برقرار شد، صدای پارا در چند قدمی در اتاق شنیدم

به پشت سر نگاه کردم. در اتاق که «ایکس» و «مارسلا» در آن بودند، بسته بود.. پاورچین خودم را از پشت در کنار کشیدم و در چند قدمی آن چسبیده بدبیوار ایستادم، طوری که نازه وارد بمحض ورود به اتاق نمیتوانست مرا ببیند، مگر آنکه دو سه قدمی جلو میآمد و پشت سرش را نگاه می کرد.

صدای پارا شنیدم، ولی نمیتوانستم وضع و موقعیت اورام بجسم کنم طولی نکشید که در اتاق صدای خفیفی کرد. حس کردم کسی که خودش را با آنجار سانده از لای در نگاهش را بداخل دوخته و برای ورود به آنجا هنوز تصمیم نگرفته است. ولی معلوم بود که از روی حساب و طبق نقشه قبلی، رد «ایکس» را برداشته.

در اتاق، اندکی بیشتر باز شد، و ناگهان صدای خفیف گلوهای که معلوم بود از صدای خفه کن شلیک شده، برخاست، جاسوس روسی فانوس را هدف گرفته بود. اتاق را ظلمت گرفت چشمها یم را برای چند لحظه بستم وقتی دوباره باز کردم، هرگونه شبیحی را در احتی میتوانستم ببینم. کمی بعد شبح آن مرد را دیدم که قدم بداخل اتاق گذاشته بود، هدف او، رسیدن به در اتاقی بود که قبل از خاموش کردن فانوس، در روشنایی آن دیده بود.

شبح در تیر رسان من قرار گرفت. باید می کشتمش و جزا این چاره

امیو عشیری

نداشتم. حتی غافلگیر شن هم نمیتوانستم بکنم. اورا بزیر رگبار مسلسل گرفتم.. همین که جسدش بر کف اتاق افتاد، خودم را از اتاق بیرون انداختم و روی پلکانی که به برج راه میبیافت، مخفی شدم. راه پله برج کلیسا راهمان موقع که «کریستو» مارا بملقات «ایکس» میبرد، بذهنم سپرده بودم. در تاریکی، بر احتی تو اanstم خودم را آنجا بر سانم.

شک نداشتم که «ایکس» باشندگان صدای رگبار مسلسل، مرآ کشته شده پنداشت و هر لحظه انتظار دربروشدن با کسی را دارد که با آنجا راه یافته است.

سکوت مرگبار داخل کلیسا، برای چندمین بار، بارگبار مسلسل شکسته شد. منتها این بار، تیر اندازی از چندسو بگوش میرسید. حدس زدم که طرفین با مشخص کردن هدف خود، تیر اندازی میکنند. هیچ معلوم نبود که تیر اندازی چه موقع بایان می یابد. من بسهم خودم یکی از آنهار را کشته بودم. سهم من بیش از آن یک نفر هم نبود. مگر آن که باز شبیح یکی دیگر از آنها در تیررس من قرار میگرفت، تیر اندازی همچنان از داخل راهروهای پروپیج و خم و کلیسا بگوش میرسید. ناگهان بنظرم آمد که شبیح روی پله‌ها قصد بالا آمدن دارد. آن نقطه و امتداد پله‌های طبقه بالا را زیر رگبار مسلسل گرفتم.

یادم نیست چه مدت آن وضع خطرناک ادامه داشت. صدای «کریستو» را از پائین پله‌هاشنیدم،

— آلمی تو، تیر اندازی نکن؛ داریم می آئیم بالا.

گفتم، اگر جراغ قوه‌داری، روشن کن، نور جراغ قوه‌ای بدیوار پله‌ها افتاد. صدای پای آنهار امیشنیدم که بالامی آمدند،

از روی پله‌های برج پائین آمدم. دم در اتاق ایستادم. نکاهم

سو ار بی طوفان

براهیلہ بود. «کریستو» و «سالنتو» بدنیال ہم یو دند.

آنها بدنال هم ببالای پله‌ها رسیدند.

«کریستو» مرامخاطب قرارداد ویرسید،

- چند دقیقه پشش کی از اینجا تیراندازی کرد.

کفتم، پس توهمندی را مسلسل راشنیدی؟

«سالنتو» گفت، همه‌مان شنیدیم.

کفتم؛ من تیر اندازی کردم.

«کریستو» متعجب شدو گفت،

— لابد شجاع کسی واد
دو زخندی زدم و گفته:

– اول صدای پا یش را روی پله‌ها شنیدم و همین که خودش بچو
وارد اتاق شد، اور ازیر رکبار گرفتم. جسدش در اتاق افتاده و بالاخره
من هم سهمی داشتم.

«سالنتو» گفت، برویم ببینیم، شاید پشناهیم.

راه افتاد که بیرون، «کریستو» چلو اور اگرفت و گفت،

- آلبز تو، شوخی می‌کند. هیچکس نمی‌توانست از سد آتش
مسلسل‌های ما بگذرد.

خنده‌ای کردم و گفتم؛

- از شوخی تا جدی، فقط یک قدم است، ماضافه، آن چراغ -

قوه‌ای، چون فانوس روشن نیست، می‌توانید جسد آن جاسوس روئی را که کف اتاق، افتاده، تماشا کنید.

۱۰ کر ستو، یانا ماوری گفت،

- آخه چطور ممکن است او خودش را مانجا رسانده باشد؟

گفتم، همان‌طور که همه‌شان وارد کلیسا شده‌بودند. این که

نذریں، نذر

که بستو شانه هایش را مala انداخت و گفت:

امیر عشیری

— برویم ببینیم،
درا تاق را که نیمه باز بود، باز کردم، «کریستو» نور چراغ —
قوه‌ای را بداخل اتاق انداخت.. بدنیال هم داخل اتاق شدیم. جسد
مردی که غرق در خون بود، بسینه بر کف اتاق افتاده بود «کریستو» نور
چراغ قوه‌ای را بروی جسد نابت نگهداشت
صاحب جسد را لباسی که بتن داشت شناختم، ولی نمیتوانستم
باور کنم که خودش است «کریستو» پایش را بزیر تنجه جسد بردو آن را
به پشت بر گرداند؛ من و «سالنتو» از دیدن حسد «سیمون» غرقد
حیرت و تعجب شدیم.

«سالنتو» حیرت زده گفت،
— سیمون!!

«کریستو»، با «سیمون» آشنائی نداشت و اورانمی شناخت
نگاهش را بمن دوخت و پرسید،
— می‌شناخیش؟

گفتم؛ سیمون، جاسوس حرفه‌ای، همان کسی بود که در کشتن
جاسوسان آلمانی کمک کرد و همان کسی بود که بهاما باینجا آمد و
در دویست قدمی کلیسا پیاده‌اش کردم که هر اقب جاده باشد. حالا معلوم
شد که نزدیک شدنش بمن و همکاریش، صرفابرای پیدا کردن مخفی گاه
«ایکس» بوده است و طبق دستورات جاسوسان روسی، کارهی کرده.
چیزی که اصلا فکرش را نمی‌کردم، چون او بود که بمن خبر داد
جاسوسان آلمانی رد مرا پیدا کرده‌اند. «سالنتو» هم در جریان بود.
«سالنتو» درحالی که نگاهش بجسد سیمون بود، گفت،

— هنوز نمیتوانم باور کنم که این جسد «سیمون» است،
«کریستو» رو کرد بمن و گفت،
— توجه‌طور نتوانستی اورا ارزیابی کنی؟

سواربر طوفان

گفتم: نقش خودش را عالی بازی کرد. اصلاً نمی‌شد دستش را بخوانی.

بروی جسد خدم شدم و جیب‌های لباس «سیمون» را بازرسی کردم. آنچه را که حدش را زده بودم، از جیب کتش بیرون آوردم یک دستگاه کوچک «تعیین مسیر».

«کریستو» گفت: حالا همه چیز روشن شد.

گفتم، بعقیده، من «مارسلا» می‌دانسته که «سیمون» برای روسها کار می‌کرد.

— حتی من معتقدم که «مارسلا» هم دستگاه تعیین مسیر دارد.

گفتم، و ادارش می‌کنم که حقایق را بگوید.

«کریستو» با عصبانیت گفت:

— واگذارش کنید بمن، تازبانتش را باز کنم. من و «مارسلا» در سرویس اطلاعاتی خودمان باهم کار می‌کردیم.

«سالنتو» گفت،

— مرا از قلم انداختی.

متوجه اتاقی که که «ایکس» و «مارسلا» در آن مخفی شده بودند، شدم و گفتم،

— از ایکس خبری نیست. با این که صدای ما را شنیده، معلوم نیست چرا بیرون نمی‌میرد.

«کریستو» خنده‌ای کردو گفت،

— «ایکس» در آن اتاق نیست. از راه مخفی وارد سرداد شده. بطور قطع «مارسلا» را هم با خودش برده است.

وبطرف در آن اتاق رفت، در را باز کرد. نور چراغ قوه‌ای را پدال اتاق انداخت.. هیچکس در آنجا نبود.

«سالنتو» به «کریستو» گفت،

امیر عشیری

— به ایکس خبر بدہ کہ پیاد بالا،

«کریستو» اشکاف چوبی کنار اتاق را از جایش حرکت داد.
پشت آن، یک در چوبی بود که برای عبور از آن در. باید سر را خم
می کردیم. «کریستو» دست بدر گذاشت. آنرا فشار داد و گفت،
در راز پشت بسته‌اند.

بعد خم شد و تکمهای را که به چار جوپ پائین در نصب کرده بودند، فشار داد، و اضافه کرد،
_ حالمیاد بالا.

گفتم. این ابتکار. بایدمال و باشد.

گفت. وقتی «ایکس» را در آینجا مخفی کردیم، من یک زنگ اخبار به پائین سر داب کشیدم و یک علامت رمز هم تعیین کردم که فقط من و ایکس میدانیم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

– واگر حادثه‌ای مثل امشب پیش‌می‌آمد و توکشته‌می‌شدی «ایکس» باید در آن سر داب بپوسد، چون بفرض اینکه زنگ بصدای درمی‌آد، «ایکس» از مخفی گاه بیرون نمی‌آمد، چون علامت را نمی‌شنید. «سالنتو» گفت:

– کریستو آدم عجیبی است. آن موقع هم که باهم در سرویس اطلاعاتی حکومت «موسولینی» کارمی کردیم، زیاد اشتباهی کرد، ولی، از حق نیا بدگذشت: تپانداز ماهر بود.

سپس خنده اش گرفت، فهمیدم که دارد سر بسر «کریستو» میگذارد.

«کریستو» که به او خیره شده بود، گفت:

— توحّي، بدرد کلیسا هم نمیخوری!

دیرای بار دوم، دستش را بر وی تکمه زنگ اخبار پائین چار

سوار بر طوفان

چوب در سر داب گذاشت و آنرا فشار داد. طولی نکشید که «ایکس» و «مارسلا» از سر داب بیرون آمدند.. «مارسلا» هنوز رنگ پریده و مضطرب بود،

«ایکس پرسید: از شما کسی کشته نشده؟

«کریستو» گفت: بجز یک نفر بقیه سالم هستند،

«ایکس» باشتا بزدگی پرسید:

— آن یک نفر زخمی شده؟

«کریستو» با تائیر گفت.

— متأسفانه کشته شده.

میان ماسکوت افتاد.. «کریستو» بیش از همه متأثر بود، ولی

قبل از آن، ائمی از تائیر و اندوه درجه هاش دیده نمیشد.

گفتم پس چرا نکفتی؟

نکاهم کرد و گفت: تسویه ای نکردم، من هم حرفی راجع به

کشته شدن آن یک نفر، نزدم حتی نپرسیدی بقیه مان کجا هستند.

گفتم: حق با توست، بایدمی پرسیدم. ولی ماجرا بحدی غیر

منتظره بود که همه چیز را ساخت تحت الشاعع قرار داده بود، و همین

الآن یادم افتاد که «ماکلیانو» را پشت در کلیسا گذاشته بودم که

مراقب بیرون باشد. نمیدانم زنده است یا مرده،

«سالنتو» گفت: ممکن است او هم از قمائن «سیمون» باشد.

لبخندی زدم و گفتم: در این صورت باید فرار کرده باشد. میروم

ببینم درجه وضعی است

«کریستو» گفت افراد مسلح در راه روها مخفی شده اند، کمی

صبر کن، با هم میرویم.

«ایکس» رو کرد بمن و پرسید:

— آن صدای تیر اندازی از تو بود؟

امیر عشیری

گفتم: جسد کسی که برای کشتن تو تا پشت در این اتاق آمده بود، توی آن اتاق افتاده.. مارسلا میشناختش.
نکاهم رابه «مارسلا» دو ختم و گفتم.

— سیمون رامیگم که معلوم شد برای روسها کارمی کرد.
«مارسلا» آهسته گفت،
— این رانمیدانستم،

گفتم، آن پیراهن سیاه را از تندر بیاور، حیرت زده نکاهم
کردو گفت،

— هیچ میفهمی چی داری میگی؟
کفتم، دستگاه تعیین مسیر رامیخواهم پیدا کنم.
«ایکس» گفت، لزومی نداره که «مارسلا» لخت شود، دستگاه

تعیین مسیر، پشت صلیبی است که بگردنش آویخته است. در درس راب که
بودیم، متوجه شدم،

«مارسلا» رنگ پریده که هنوز آثار اضطراب و نگرانی در
چهره اش باقی بود، سخت بوحشت افتاد.. «کریستو» باحالت خشم
و کینه، صلیبی را که از گردن او آویزان بود، در مشتش گرفت و با
یک تکان شدید، بند آنرا پاره کرد، نکاهی به پشت صلیب انداخت و با
لحنی که خشم و نفرتش را آشکار می کرد، گفت.

— این جانور قشنگ، چه هیولائی از آب در آمده.
دستش را که صلیب در آن بود، بطرف من دراز کردو گفت،
— بیان نکاه کن.

صلیب را از دست او گرفتم و به بررسی آن مشغول شدم.. دستگاه
تعیین مسیر کوچک و ظریفی را، دو جاسازی پشت صلیب، در نهایت مهارت
جاداده بوده، دستگاه به این شکل به کارمی افتاد که در انتهای تیغه عمودی
صلیب تکمه بسیار کوچکی بود که با قرار گرفتن نوک انگشت بروی آن

سواربر طوفان

تکمه، ووارد کردن یک فشار ملایم، تکمه در جای خود پائین میرفت و دو مرتبه بالا می‌آمد، طرز خاموش کردن آنهم. بهمین شکل صورت می‌گرفت. در واقع طرز کار آن تکمه شبیه به تکمه انتهای مدادهای خود کار بود.

ناگهان «کریستو» به «مارسلا» حمله کرد و او را بطرف در سردار برد که اورا بروی یله‌های سردار بیندازد. بهر زحمتی بود، «مارسلا» را از جنگ او بیرون کشیدم.

«کریستو» فریاد زد.

— این خائن را باید بکشم.

گفتم، واگذار کن بمن،
گفت، تو نباید از این خائن حمایت کنی.
«ایکس» گفت،

— شاید آلبرن تو فکر دیگری کرده باشد.
«کریستو» که از شدت خشم رنگش بر افروخته شده بود، گفت،
— «مارسلا»، همکار من بود و حالا خائن از آب در آمده و باید کشته شود.

برای این که اورا ساکت کنم، گفتم،
— من هم موافقم، ولی اول باید اورا محاکمه کنیم.
«کریستو» سکوت کرد.. «ایکس» از من پرسید،
— چه وقت باید حرکت کنیم؟
گفتم، تا چند دقیقه دیگر راه می‌افتیم، اول باید مطمئن شویم
که «ماکلیانو» زنده است، یا مرده.

«کریستو» گفت،

— با هم می‌رویم «مارسلا» را با خودمان می‌بریم. چون اگر «لیانو» کشته شده باشد این زن قاتل است.

امیر عشیری

به «سالنتو» گفت.

– توهین جا مراقب ایکس باش، تاما بر گردیدم.
هر سه مان از آن اتاق بیرون آمدیم «مارسلا» نگاهش بجسد
«سیمون» افتاد چند لحظه کنار جسد ایستاده و آنکاه بظرف در
رفت... بازویش را گرفتم و پرسیدم،

– می شناختیش؟

آهسته گفت: بله، او هم برای دو شها کار میکرد،
«کریستو» گفت: این خائن چطور ممکن است همکارش را
شناسد.

بعد فانوس را روشن کرد و برآه افتاد.. از پلکان که پائین
میرفتیم، از «کریستو» پرسیدم:
مطمئنی که از آنها کی زنده نمانده؟
گفت: افراد مسلح ما که تعدادشان بهده نفر هیوسد، کاملا
مراقب داخل و خارج کلیسا هستند،
گفتم: با اینحال، باید احتیاط کنیم.

– من جلو میروم که اگر تیری شلیک شد، بمن اصابت بکند.
– لزومی ندارد که توجلو بروی.

به پائین پله ها رسیدیم دو مامور مسلح در آنجا کشیک
میکشیدند.. «کریستو» بزبان خودش چند کلمه با آنها صحبت کرد،
سپس برآه افتادیم. از همان راه روی که بهنگام ورود به کلیسا، مسیر مان
بود، گذشتیم: بین راه بمامورین مسلح دیگری برخورد میکردیم که
در طول راه راه، قدم میزدند،

پشت در کلیسا، داخل، یک مامور مسلح دیگر ایستاده بود. از
او پرسیدم:
– از بیرون صدائی نشنیدی؟

سواربر طوفان

پرسید: چه جو رصد ائمی
گفتم صدای گلوه.

گفت فعلاً اوضاع آرام است.

«کریستو» گفت، خودمان باید دنبال «لیانو» بگردیم.
در کلیسا را باز کرد و بیرون آمدیم. در تاریکی چیزی ذیده نمیشد. من لیانو را با اسم صدا کردم، اما جوابی نشنیدم، چرا غقوه‌ای را از «کریستو» گرفتم. نور آنرا باطراف خودمان انداختم و باز لیانو را صدا کردم.. بطرف اتومبیل‌مان رفتم و داخل آنرا گاه کردم.
آخری از «ماک‌لیانو» نبود بر گشتم پیش «کریستو» و گفتم:
— پیدایش نیست.

گفت، ممکن است اورا کشته باشد.

گفتم، باید جسدش را پیدا کنیم، باحتمال قوى او را کشته‌اند.

کریستو گفت، اگر اطمینان داری که «لیانو» زنده نیست،
نباید وقت خودت را تلف کنی. پیدا کردن جسدش را به من واگذار کن.
توباداًیکس» باید حرکت کنید.

باناراحتی گفتم:

— وقتی زنده پامره لیانو - اپیدا کردم، آنوقت حرکت میکنیم.

— لجاجت را بگذار کنار.

— لجاجتی در بین نیست باید بدانم برای لیانو چه اتفاقی افتاده.

— شاید فرار کرده باشد.

— آنچنان آدمی نبود که با شنیدن رگبار مسلسل فرار بکند.

امیر عشیری

— آدم یک‌دنده‌ای هستی آلبرت،

گفتم، بعوض این جر و بحث سعی کن جسدش را پیدا کنی.
«کریستو» گفت، باشد، باهم می‌گردیم، شاید جسدش را همین دور و برهای انداخته باشند.

هر دو در درجهٔ مخالف هم به جستجوی جسد لیانو پرداختیم. فاؤس در دست کریستو بود، من هم یک چراغ قوه‌ای داشتم. عمل ما مخاطره آمیز بود و این احتمال وجود داشت که از جاسوسان روسی در آن حوالی مخفی شده باشد و بر احتی مارا هدف گلوله قرار بدهد. با این حال باید لیانو راز نده یا مرد پیدا می‌گردم. او از عمال سرویس اطلاعاتی بود. نمه تو انسنم در مرور او بی تفاوت باشم.

«کریستو» صدایم کرد بستاب خودم را به اورساندم و پرسیدم،

— پیدایش کردی؟

گفت، آنجارانگاه کن.

جسد «ماک لیانو» در کنار یک درخت آنومند به پشت افتاده بود. از رنگ صورت و حالت چشمها جسد، معلوم بود که او را خفه کرده بودند.

«کریستو» گفت، اینهم جسد لیانو که دنبالش می‌گشتهیم،

باتاثر گفتم؛ خیلی حیف شد، بیچاره‌زنی.

سر نوشت او این بود که بدست جاسوسان روسی کشته شود،

— سیمون اورا خفه کرده،

— بچه دلیل.

گفتم، به این دلیل که اگر جاسوسان روسی لیانو را هدف گلوله قرار میدادند، صدای شلیک گلوله را می‌شنیدیم، ولی سیمون که «لیانو» را می‌شنه‌اخته، باونزدیک شده و ناگهان با یک حمله سریع کلکش را کنده. این مقدمه نقشه آنها برای ورود بکلیسا از

سوار بر طوفان

درورودی بوده، و نی بعدا نقشه‌شان عوض می‌شود و از دیوار صحن کلیسا، وارد می‌شوند.

دست په جیب‌های جسد «لیانو» بردم. از جیب بغل کشتش یک کیف کهنه بیرون آوردم، علاوه بر عکس‌زن و پچه‌هایش، یک عکس دسته‌جمعی خانوادگی هم توی کیف بود، عکس‌ها را سرجایش گذاشتم. پول‌های جیب‌هایش را هم بیرون آوردم و همه رابه کریستو سپردم و گفتم،

— این‌دیگر با توانست که خبر کشته شدن «لیانو» را به زنش بدهی. او بیمار است، سعی کن این خبر را کم کم به خوردن بدھی.
— میدانی که لیانو را نمی‌شناختم. بهمین دلیل، نشانی خانه‌اش را من نمیدارم.

آدرس خانه «لیانو» را در اختیار او گذاشتم.. و از کنار جسد دورشدم کریستو بدن بالم آمد و آهسته گفت،
— متأسفم، مثل این که کشته شدن «لیانو» در تو خیلی اثر کرده است.

گفتم؛ تو باید متأثر باشی. او از پارتیزانها بود..

— در گورستان کلیسا دفنش می‌کنیم.

— یک گورستان متروک.

— حمل جسد بیکی از گورستان‌های رم بی‌دردسر نیست. باید همین‌جا دفنش کنیم..

— حالا دیگر باید حرکت کنیم،

ناگهان صدای رگبار مسلسل از داخل کلیسا بلند شدایستادم و گفتم،

— جاسوسان روسی هنوز اینجا هستند.

«کریستو» گفت صدای رگبار از مسلسل خودی بود.

امیر عشیری

متوجه شدم و پرسیدم؛
— مسلسل خودی ا منظورت چیه؟
کفت، آن صدای مسلسل بزنندگی «مارسلا» پایان داد،
با عصبا نیت گفتم،
— مکر قرار نبود اورا محاکمه کنید؟
بالحنی آمیخته به کینه و نفرت گفت.
— او خیانت کرده بود و باید کشته میشد.
— هیچ نمیدانستم تو چنون آدمکشی همداری!
— گوش کن آلبر تو، در مورد «مارسلا» ما باید تضمیم میگر فتیم
نه تو

— فکر نمیکنی در کشتن او عجله کردی؟
«کنیستو» دستش را بروی شانه ام گذاشت و گفت،
— کشتن او کمی هم دیر شده بود
همان موقع که وارد کلیسا شدید، باید اورا تیسر باران
میگردیم.

گفتم، بعض این حرفها بفکر دفن اجساد باش.
با هم برآه افتادیم. جسد «مارسلا» بر کفر راهرو پشت در
کلیسا افتاده بود. در روشنائی زردرنگ فانوس شیارهای خون، از
حرکت بازایستاده بود. «مارسلا» دیگر وجود نداشت! جسدش بس
سنگهای سرد کفر راهرو کلیسا بسردی گراییده بود.
کسی که او را هدف گلوله قرار داده بود، در کنار مان ایستاده
بود. او با غروری خاص گفت.
— از پشت سر بهش شلیک کردم.

نگاهی باوانداختم و از کنار جسد «مارسلا» گذشتم «کنیستو»
بدنیالم آمد. بی آنکه با هم حرفی بزنیم، بر گشتم بهمان اتفاقی که

سوار بر طوفان

«ایکس» و «سالنتو» منتظر مان بودند.

«ایکس» پرسید، به کی تیر اندازی میکردید؟
گفتم، کریستو باید با این شوال جواب بدهد.

«کریستو» با خونسردی گفت،

- چیز مهمی نبود «مارسلا» را فرستادیم ش پیش سیمون.

«سالنتو» و «ایکس» ناراحت شدند.

«ایکس» گفت، نباید قبل از بازجوئی این کار را میکردید،
«مارسلا» در باره جاسوسان روسی و ارتباطش با آنها اطلاعات زیادی
داشت. توعجله کردی کریستو.

به «ایکس» گفت، ما باید حرکت کنیم. دیگر بحث درباره
کشته شدن «مارسلا» بی فایده است.

«سالنتو» پرسید. لیانو را پیدا کردید؟
گفتم: بله، جسدش را کنار یک درخت نه و مند انداخته

بودند

«ایکس» خنده ای کرد و گفت، شب پر ماجراهی بود.
پوزخنی زدم و گفتم این شب پر ماجرا، هنوز تمام نشده.
عجله کن که قبل از روشدن شدن هوا ازدم دور شده باشیم.
ایکس از داخل صندوق جوبی کنار آنماق، یک کیف دستی بیرون
آورد و گفت،

- من حاضرم.

براه افتادیم.. از آنماق که جسد «سیمون» در آنها افتاده بود،
بیرون آمدیم. از پله ها که پائین میرفتیم «کریستو» با خنده گفت،
- اجساد را بدون تشریفات مذهبی باید دفن کنیم.
ایکس گفت، یک گودال برای دفن اجساد کافیست
«کریستو» گفت: همین کار را میکنیم.

امیر عشیری

از راه ر و گذشتیم، جسد «مارسلا» را برده بودند، ولی لکه های خون دلمه مسته بود و هنوز بر کف راه ر و دیده میشد، از گلیسا که بیرون آمدیم. «ایکس» رو کرد به من و پرسید.

— برآههای اتومبیل رو آشنا هستید یا نه؟

با خنده گفتم،

— عالیجناب سالنتو مارارا هنما ئی میکنند.

«سالنتو» خنده ای کرد و گفت،

— کم کم دارم باین فکر می افتم که بعد از جنگ لباس کشیشی بپوشم و همه عالیجناب صدایم کنند! «ایکس» منا مخاطب قراردادو گفت،

— بقیه حرفا همان را بین راه هم میتوانیم بزنیم.

گفتم، قبل از حرکت با یاد مطمئن شویم که با تومبیل «لیانو» که حالا بما تعلق دارد، دستگاه تعیین مسیر نصب نکرده باشند جاسوسان روسی را بهتر از بشما می شناسم؛ «ایکس» گفت،

— در واقع توحدس میز نی، واين حدم تو، معنی اش اینست که جاسوسان روسی هنوز هم وجوددارند.

گفتم، قبل از ورود من برم، جاسوسان روسی در رم دونفر بودند و حالا مطمئنا تعدادشان به چند برابر رسیده است.

«کریستو» گفت، از این قرار باید فشنگ گذاری کنیم.

«ایکس» گفت، باید عجله کرد، به صحیح چیزی نماینده است.

او را مخاطب قراردادم و گفتم،

— آنها ردیمارا برداشته اند و می دانند در کجا هستیم و اگر کسی که من می شناسم در راس آنها باشدو ما سعی در ردگم کردن خودمان نکنیم، با آنها درگیر خواهیم شد.

سوار بر طوفان

«ایکس» که طرف صحبتش من بودم، گفت:
- نباید وقتمن را تلف کنیم. باید اتو-ومبیل «لیانو» را
بگرد پم.

چراغ قوهای استوانه‌ای شکلی که شبیه قلم بود، از جیبم بیرون آوردم، آنرا نشان آنها دادم و گفتم:
- اگر حدس ما درست باشد، این دستگاه علامت رادیوئی
دستگاه تعیین مسیر را منعکس می‌کند.
«ایکس» گفت، عجله کن.

با اتو-ومبیل خودمان نزدیک شدم کار آن دستگاه باین شکل بود که هر نوع علامت رادیوئی را که از دستگاه‌های تعیین مسیر با «فرکانس»‌های مختلف و تاسعاً یکصدتر پخش می‌شد، می‌گرفت و پس از تعزیه آن علامت رادیوئی، آنها را تبدیل ببار الکتریکی می‌کرد و مستقیماً به «لامپ چشمکزن» که روی بدنه دستگاه نصب کرده بودند، منتقل می‌نمود و دستگاه تعیین مسیر پیدا کن بسیار حساس و دقیق ساخته شده بود.

با اتو-ومبیل خودمان که نزدیک شدم، دستگاه را روشن کردم «لامپ چشمکزن» روشن شد. به «ایکس» که بغل دستم ایستاده بود، گفتم،

- حدس من درست بود. این دستگاه نشان می‌دهد که در این اتو-ومبیل دستگاه تعیین مسیر نصب کرده‌اند. حالا باید پیدا یاش کنیم. به جلو اتو-ومبیل نزدیک شدم.. «لامپ چشمکزن» کمی ضعیف شد، دستگاه نشان می‌داد که از محل نصب دستگاه تعیین مسیر دور شده‌ام. همین که جهت را تغییر دادم، «لامپ چشمکزن» با روشنایی دسرعت بیشتر، علامت داد.

محلی که دستگاه تعیین مسیر را در آنجا نصب کرده بودند،

امیر عشیری

زیر گلکیر سمت راست عقب بود. آنرا پیدا کردم و به دوستان نشان دادم
و گفتم:

— حالا با همین دستگاه باید به آنها حقه بنز نیم.

«کریستو» گفت، این کارد او اکذار کنید بهمن.

فهمیدم چه حقه‌ای می‌خواهد سوار بکند. دستگاه تعیین مسیر
رادار اختیارش گذاشت و گفت:

— ده دقیقه بعد از شما ماحصل کت می‌کنیم.

خندید گفت، پس می‌دانی من چه نقشه‌ای برای آنها کشیده‌ام.

گفتم، فکر می‌کنم ایکس هم بداندا

«ایکس» رو به «کریستو» کرد و گفت:

— این حقه‌ای که می‌خواهی سوار بکنی، ممکن است همه تان را

بکشن بدهد؟

«کریستو» با قاطعیت گفت:

— تلاش ما اینست که «آلبرتو» بتواند تو را صحیح و سالم به
مرزوئیس برساند. لابد این راهم می‌دانی که اگر هاموردیت او با
شکست رو بروشد، توجان سالم بدر نمی‌بری، چون هدف جاسوسان
روسی در درجه اول توهستی، مطمئناً آنها در چند کیلومتری اینجا،
کمین کرده‌اند و حواسشان به دستگاه جهت یابی است که علائم رادیوئی
این دستگاه تعیین مسیر را دریافت می‌کند و حالا وظیفه‌ماست که آنها
را گمراه کنیم.

بعد دو تن از همکارانش را انتخاب کرد و به یکی از آنها گفت
که اتومبیل خودشان را از مخفی گاه بیرون بیاورد. اتومبیل آنها از نوع
«فیات» و بهتر از اتومبیل «لیانو» بود به «کریستو» و پیشنهاد کرد که
اتومبیل خودشان را با اتومبیل «لیانو» عوض بکنند، و اضافه کرد،
— چون ممکن است جاسوسان روسی مشخصات اتومبیل «لیانو»

سواربر توفان

را بدانند، به این دلیل وقتی شما با اتومبیل ماحر کت بکنید، آنها با اطمینان باین که «ایکس» و من، در این اتومبیل هستیم، شمارا تعقیب می کنند و آن وقت ما بر احتی می توانیم برآه خودمان برویم.
«کریستو» دو مرتبه دستگاه تعیین سیر را در زیر گلگیر عقب اتومبیل «لیانو» نصب کرد و بدون فری که انتخاب کرده بود، گفت

— ما با اتومبیل مرحوم «لیانو» حرکت می کنیم.
سویچ اتومبیل را که پیش من بود به «کریستو» دادم، یکی از آن دو نفر سویچ را گرفت و رفت پشت فرمان اتومبیل نشست «کریستو» و نفر دومی روی صندلی عقب نشستند،
«کریستو» که کنار در سمت راست نشسته بود، از من پرسید،
— شما در چه جهتی حرکت می کنید؟

گفتم، مقصد ما شهر «فرینزه» است، شمال هم بطرف شما ایتالیا حرکت کنید، هنتها از یک جاده دیگر واگر حلقه تو موئر واقع شد، می توانید در «فرینزه» به ماملحق شوید.
پرسید، در کجا «فرینزه»؟.

گفتم، قرارمان جلو ایستگاه راه آهن سعی کن جاده ای که انتخاب می کنی، تقریباً موازی مسیری باشد که ما باید طی کنیم.
دست مر افسر و گفت،
— به آمید دیدار.

بیست دقیقه بساعت چهار بعداز نیمه شب مانده ببود که آنها حرکت کردند، «سالنتو» گفت،
— ده دقیقه دیگر ما باید حرکت کنیم.
«ایکس» گفت، زیاد مطمئن نپستم که بتوانیم صحیح و سالم به مرز سوئیس برسیم.

امیر عظیری

کفتم، من و «کریستو» که خودش و دو همکارش را بخطرا انداخته، و «سالنتو» که با من همکاری می کنند، همه برای به سلامت رساندن تو بمرز سوئیس تلاش میکنیم.

«ایکس» پرسید.

— برای عبور از منطقه تحت اشغال قوا آلمان، چه نقشه‌ای طرح کرده‌ای؟
در حالی که در زیر روشنایی جراغ قوه‌ای بساعت نگاه می‌کرد،

کفتم

— وقتی شهر «فرینزه» رسیدیم، مسیر خودمان را تا مرز سوئیس مشخص می‌کنم.
باز پرسید،

— در آنجا با چه کسی باید تماس بگیری؟
— شخصی به‌اسم «انریکو»
— از عوامل شماست؟
— آرده، چطور مگه. می‌شناسیش!
— نه اولین دفعه‌ایست که اسمش را می‌شنوم.

کفتم، «انریکو» با اداره دوم ارتش امریکا در ایتالیا همکاری میکند.

«سالنتو» که در چند قدمی ما ایستاده بود جلو آمد و گفت،
— این طور که معلوم است، در «فرینزه» وضع ما عوض خواهد شد،

کفتم، تقریباً.

«ایکس» این پا و آن پاشدو گفت،
— اگر حدس‌ما درباره جاسوسان روسی درست باشد و نقشه «کریستو» هم موثر واقع شود، مامی‌توانیم مطمئن باشیم که تا «فرینزه» هیچ اتفاقی برای مان نمی‌افتد.

سوار بر طوفان

گفتم: اگر تا «فرینزه» با آنها در گیر نشویم، قول می دهم
که تامر ز سوئیس هیچ خطری تهدیدهای نکند.
«ایکس» گفت: من نگران کریستو و همکارانش هستم، اگر آنها
با جاسوسان روسی در گیر شوند، با احتمال قوی هر سهشان کشته
خواهند شد

باز ساعتم نگاه کردم و گفتم:

— هر نوع برخوردی که بین آنها و جاسوسان روسی اتفاق
بیفتد، ابتکار عملیات در دست «کریستو» و همکارانش است،
از ابابت آنها جای نگرانی نیست.

«ایکس» که نگران وضع خودش بود، با گنجکاوی پرسید:

— از «فرینزه» تامر ز سوئیس، در چند نقطه باید باعوامل
سرمیس اطلاعاتی خودتان تماس بگیری؛
خنده‌ای کردم و گفتم:

— گمانم باین سؤال تکراری جواب دادم. در «فرینزه» باید
وضع خودمان را از لحاظ مسیر فرار، بررسی کنیم. جزاین جواب
دیگری ندارم که بدهم.

«ایکس» رو کرد به «سالنتو» گفت:

— توبهتر از «آلبرتو» مرا می‌شناسی. چون سالها با هم کار
کرده‌ایم. تورئیس یکی از ادارات ضد اطلاعاتی حکومت موسولینی
بودی و این راهم میدانی که امکان نداشت از مامورین شما یا نازی‌ها
بتواند مشت خودش را جلو من بسته نگهدارد ولی حالا این «آلبرتو»
مامور «او. اس. اس» طوری اسرار آمیز جلوه کرده که هیچ جور نمیتوانم
دستش را بخوانم ترا بخدا ببین چه وضعی پیدا کرده‌ام!
من و «سالنتو» خنده‌های گرفت..
«سالنتو» رو کرد به ایکس و گفت:

امیر عشیری

— دلیل این که نمیتوانی دست «آلبرتو» را بخواهی، اینست که خیلی وقت است از حرفه خودت فاصله گرفته‌ای البتہ بحکم اجبار وانگهی، چرا آنقدر اصرارداری که همین الان همه چیز را بدانی شاید به «آلبرتو» دستورداده‌اند که درباره نقشه فرادرادن تو، چیزی بخودت نگوید.

دستم را بروی شانه «ایکس» گذاشتم و گفتم.

— در همه حال، تورا استاد خودم میدانم نگرانی و کنجکاوی توهمندی مورد است. یا هر دو بسلامت به رفسوئیس میرسیم یا در ردیف کشته شد گان جنگ قرارمی گیریم.

«ایکس» سکوت کرد..

«سالنتو» گفت: گمانم کم کم با یاری ام بیافتیم.

برای بار سوم به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

— از وقت حر کتمان یک دقیقه هم گذشته.

باعجله از همکاران «کریستو» که دور زبرمان ایستاده بودند، خدا حافظی کردیم. به «سالنتو» گفتیم که پشت فرمان اتومبیل بنشینند. من و «ایکس» روی صندلی عقب نشستیم و با سرعت بطرف درم حرکت کردیم..

مسلسل خودکار «سالنتو» را که بغل دستش روی تشك بود، برداشتیم و آنرا در اختیار «ایکس» گذاشتیم و اسلحه کمری او را به «سالنتو» دادم.

چند دقیقه بعد که باول جاده فرعی رسیدیم به «سالنتو» گفتیم چراغهای اتومبیل را خاموش کند، و همین کهوارد جاده اصلی شدیم، ذوم تبه چراغهار اروشن بکند.

چند کیلومتری که از جاده فرعی دور شدیم در نور چراغهای اتومبیل، چشممان به سه زاندارم ایتالیائی افتاد که کنار اتومبیل شان ایستاده بودند.. یکی از آنها با دست علامت ایستاد.

سوار بر طوفان

«سالنتو» گفت: این زاندارمها چه می کنند؟
کفتم، به چند قدمی آنها که رسیدیم، تر هز کن.
«ایکس» با نگرانی گفت:
— لا بد از ما کارت هویت می خواهند
دستم را بروی مسلسل خود کارش زدم و گفتم،
— کارت هویت ما یعنی این!
به چند قدمی زاندارمها که رسیدیم، «سالنتو» اتو مبیل را
نگهداشت. من که پشت سر «سالنتو» نشسته بودم، شیشه سمت خودم را
پائین کشیدم و گفتم:
— چرا غهای اتو مبیل را خاموش نکن.
یکی از سه زاندارم که وسط جاده ایستاده بود، لوله تفنگ خود
را رو بهما گرفت و دونفر دیگر بطرف ما آمدند، در نور چرا غهای ای
اتومبیل، هر دوی آنها را شناختم. همان دو جاسوس روسی بودند که
قبل از حرکتم از «برن» عکس آنها را در دفتر کار «ما یکل» دیده
بودم. آهسته گفتم، هر دو شان را می شناسم، دو جاسوس روسی، در لباس
زاندارمی ایتالیائی.
«سالنتو» گفت: پس باید دست بکار شویم،
گفتم. به موقع این کار را می کنیم، توفقط مواظب رو برو باش
که هدف گلو لوه رفیقشان قرار نگیری.
دو جاسوس روسی که لباس زاندارمی پوشیده بودند، جلو آمدند.
هر دو شان مسلح بودند، ولی اسلحه در دستشان نبود. چون نمی دانستند
ما کی و چکاره هستیم. ضمناً باید نقش خود را کاملاً طبیعی بازی می کردند:
یکی از آنها در کنار درست راننده ایستاده و دیگری در کنار در
سمت همن..

«سالنتو» به ایتالیائی چیزی پرسیدو.. زاندارمی که در کنار

امیر عشیری

در سمت او ایستاده بود، به ایتالیائی جواب نداشت.

در موقعیت باریک و خطرناکی قرار گرفته بودیم، یک اشتباه ممکن بود هر سه مان را اوبدهد. مثلاین که من بزبان فرانسوی و یا انگلیسی از «سالنتو» می‌پرسیدم که از آن زاندارم چی پرسیم، واوجه جوابی داد، کافی بود که آنها به ماظنین شوندو فکر کنند یکی از ماهمان کسی است که آنها در جستجویش هستند. از جهت «ایکس» و «سالنتو» هم اطمینان داشتم که مرتكب اشتباه نمی‌شوند.

وقتی «سالنتو» دستش را به جیبهای کشن بردو و انمود کرد که دارد دنبال چیزی می‌گردد، فهمیدم که زاندارم قلابی، مطالبه کارت هویت کرده است.

دستم را به جیب بغل کتم بردم و نقشه تاشده شهر رم را از جیبم بیرون آوردم و آنرا به زاندارمی که در کنار در سمت من ایستاده بود، دادم و با این عمل و انمود کردم که ایتالیائی هستم.

زاندارم قلابی که نقشه تاشده «رم» را ازمن گرفت، برای چند لحظه خیال کرده بود اجازه عبور است کمی بطرف رفیقش متمايل شد که آنرا بدست او بدهد. برای یک لحظه نگاهش را ازمن بر گرفت و همان یک لحظه، به من فرصت داد که دست بکارشوم. بسرعت لوله مسلسل خود کار را از پنجه اتومبیل بیرون بردم و آنرا بشکم زاندارم قلابی گذاشت و بدنبال آن بزبان فرانسوی، او را در فیض را تهدید کردم که اگر سرو صراره بیندازند، یادست از باخطا کنند، بدن هر دوشان را سوراخ می‌کنم.

«سالنتو» وقتی فهمید من دست بکار شده‌ام، او هم لوله اسلحه کمریش را رو به آنها گرفت دوماً موردوسی سخت غافل‌گیر شده بودند. آنها با آگاهی از این که بمامورین پلیس وزاندارمی دستور داده شده بود که حفظ امنیت شهرها و جاده‌های آزاد شده را بعهده بگیرند،

سواربر توفان

راه را برمابسته بودند. برداشت مامور یز روسی در لباس او نیف و دم زاندار مری، کاملاً طبیعی بود و اگر قبل از کس آن دوراندیده بودم، مطمئناً آنها موفق می شدند.

روکردم به «ایکس» و گفتم،

از پشت اتومبیل، مرانب این دو باش ضمناً هوای آن یکی را هم که وسط جاده ایستاده و لوله تفنگش را رو بهما گرفته باید داشته باشی.

«ایکس» باشتاب از اتومبیل پائین رفت و در پشت اتومبیل مستقر شد...

«سالنتو» مرا مخاطب قرارداد و گفت،

با اینها چه کار می خواهی بکنی؟

گفتم، اول این دونفر را باید خلع سلاح بکنیم.

بعد روکردم به آن دو جاسوس روسی و با انگلیسی گفتم.

اسلحة تان را باز کنید و از اتومبیل فاصله بگیرید. ضمناً

یاد تان باشد که اگر دست از پا خطا کنید، هر دو تان کشته می شوند،

کاری نمکنید که مجبور به تیراندازی شویم.

دو جاسوس روسی کمی عقب رفتند، اسلحه شان را باز کردند و

آنها را جلو پایشان انداختند؛ با این عمل، معلوم شد که هر دو شان بزن بان

انگلیسی آشناei دارند. یکی از آن دو که دو بروی درست من ایستاده

بود گفت،

هیچ می دانید خلع سلاح کردن زاندارم چه مغازات سنگینی

دارد؟

خنده ای کردم و گفتم،

برای ما این چیزها مطرح نیست.

پلیس وزاندارم درجه دارش را هم، خلع سلاح کرده ایم

امیر عشیری

بعد به «سالنتو» گفت:

— برو پائین، اسلحه‌شان را بردار.

«سالنتو» از اتومبیل پیاده شد، اسلحه‌آن دوراً کمر و زمین افتداده بود، برداشت و همانجا ایستاد. منهم از درست راست پیشاده شدم. اتومبیل را از عقب دور زدم و به آن دو جاسوس روشنی گفت: به همقطارشان که وسط جاده ایستاده، بگویند که تفکش را پائین بگیرد و بیا ید بطرف ما.

برای آنها مشکل بود که رفیق مسلح خود را بدامما بیندازند و اورام مثل خودشان خلیع و سلاح کنیم.. وقتی دیدم از صدا کردن رفیق‌شان خودداری می‌کنند، خودم را به پشت سر یکی از آنها که بمن نزدیک‌تر بود رساندم، لوله مسلسل را در گودی کمرش گذاشت و گفت: — همقطارت را صدا کن و بگو بیاد اینجا.

با اکراه همقطارش را صدا کرد و به زبان ایتالیائی چیزی باو گفت..

از «سالنتو» پرسیدم، او چی گفت؟
گفت: صدایش کرد و باو گفت که تفکش را بیاره پائین و بیاد اینجا.

در نور جراغهای اتومبیل، نگاهم به مکار آنها بود.. تفکش را که بحالت هدف گیری گرفته بود، پائین آورد و بطرف ما آمد.. نزدیک که شد، خطاب به همقطارانش چیزی گفت: ولی آنها جوابی ندادند.

«سالنتو» در حالی که دست مسلحش را به پشتش گرفته بود، به زاندارم سومی نزدیک شد و به ایتالیائی چیزی گفت و قبل از آنکه او جوابی بدهد، لوله اسلحه‌اش را باو گرفت.. غافل‌گیری سومین زاندارم قلابی. قبل از آگاهی او به وضع

سو ار بیر طوفان

همکارانش، صورت گرفت به مأمور هنخفي روسى که لوله مسلسل من
به پشتیش بود، گفتم: به همقطارت بکوتنهکش را تحویل بدهد.

وقتی اور اهم خلیع سلاح کر دیم، هر سہ را بطرف اتومبیل خودشان بر دیم۔ آنها سه نفر بودند و ما هم سه نفر.. به «ایکس»، کہ در کنارم حرکت میکردم، آہستہ کفتم؛

- برو اتومبیل خودمان را بیارجلو.

بعد مسلسل خودم رابه «سالنتو» دادم واسلجه کمری او را گرفتم، آن سه نفر را کنار جاده متوقف کردیم، طوری که پشت جاده ایستاده بودند. من با تومبیل آنها نزدیک شدم، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد. دستگاه مخابره بود. داخل اتومبیل شدم، سیمهای پشت دستگاه را بیرون کشیدم و آنرا طوری از کارانداختم که آنها نتوانند پس از حرکت ما، بلا فاصله دستگاه مخابره را دوباره بکار بیندازند. در داشبرد اتومبیل، یک قبضه اسلحه کمری پیدا کردم. آن را هم برداشتیم. بعد در موتور اتومبیل را باز کردم و سیم «کوهل» را از جایش بیرون کشیدم و آنرا قطع کردم همه این خرابکاری برای آن بود که آنها نتوانند با همکاران خود که با احتمال قوی در رم بودند، تماس بگیرند، یا خودشان مارا تعقیب کنند،

بعد برای اینکه آنها در همان فکر اولیه خودشان که مَا را گانکستر شناخته بودند، باقی بیان نند، با چند رشتہ سیم، دست و پاهای هر سهشان را بستیم—البته در حالتی که آنها را بسینه روی زمین خواهانده بودیم، چون نباید از قیافه من و «سالنت» و در ذهن شان طرحی ترسیم میکردند.

قبل از حرکت لازم بود نقش گانگستری ما باشلیک یک رگبار مسلسل تکمیل شود. خود من این کار را اکردم. جلواتومبیل آنها را ازیر رگبار مسلسل گرفتم.^{۱۰}

امیر عشیری

باید برای حرکت آماده می شدیم، اسلحه آنها را بدرون اتومبیل خودمان گذاشتیم. «ایکس» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، جای خودش را به «سالنتو» داد ورفت روی صندلی عقب نشست و من بغل دست «سالنتو» نشستم، تازه روشنائی روز درافق ظاهر شده بود که ما بطرف رم حرکت کردیم.

به «سالنتو» گفتم: سریعتر حرکت کن.

«ایکس» که از لحظه برخورد با زاندارم‌های قلابی هر خاموشی بلباوش زده بود، سکوت‌ش را شکست و گفت:

- خیلی شناس آوردیم که جان سالم بدر بر دیم

«سالنتو» با خنده گفت:

- ما شناس نیاوردیم، آنها بدشانسی آوردند.

گفتم، بفرض اینکه عکس آن دونفر را در «برن» ندیده بودم، مجبور بودیم با نقشه غافلگیری، خودمان رانجات بدهیم.

- برداشت تودر برخورد با آنها، طوری بود که خیال کردند ما گانگستر هستیم.

گفتم. باید همین خیال را می کردند.

«سالنتو» گفت، اینطور که معلوم است تعداد جاسوسان روسی بیش از تعدادیست که ما حدس زده بودیم.

گفتم، جاسوسان روسی، آن سه نفر زاندارم قلابی بودند، نه آنها فی که در کلیسا کشته شدند.

«ایکس» گفت، آن چند نفری که در کلیسا بقتل رسیدند، به احتمال قوی از طرف جاسوسان روسی اجیر شده بودند که یا مرا بذدند و یا در همانجا برند گیم خاتمه بدهند.

«سالنتو» گفت، باید همینطور باشد.

«ایکس» رو کرد بمن و پرسید:

سواربر طوفان

- نظر توجیه؟

درجای خود جنبیدم و گفتم:

- ممکن است، ولی آنچه که برای من مهم است، اینست که «کریستو» و همکارانش، با آن سه جاسوس روسی برخوردي داشته اند یانه. اگر آنها از همین جاده رفته باشند، با علاوه رادیوئی که دستگاه تعیین مسیر نصب شده به اتومبیل شان، پخش میکرد، باید با جاسوسان روسی در گیر شده باشند. چون مطمئناً آن سه جاسوس روسی مجده ز بدستگاه جهت یاب بودند. این موضوع برای من تعجب آور شده است ا «ساننتو». گفت: نکند میخواهی بگوئی این موضوع ترا بشک انداخته؟!

«ایکس» گفت: این احتمال وجود دارد که دستگاه تعیین مسیر نصب شده به اتومبیل شان، بین راه افتاده باشد.

گفتم: اگر این فرض بر قضیه درست باشد، باید بگویم که جاسوسان روسی، مشخصات اتومبیل لیانو را داشتند و کریستو و همکارانش بسهولت نمیتوانستند از چنگ آنها خلاص شوند. «ساننتو» گفت. امکان دارد «کریستو» و همکارانش از راه دیگری رفته باشند.

گفتم: اگر چنین فکری داشت بمامیگفت، «ایکس» گفت، لابد بین راه تصمیم گرفته که تغییر مسیر بدهد، «ساننتو» گفت: ممکن است هر سه آنها را بدام انداخته باشند. با بی حوصلگی گفتم:

- دیگر داری پرت و پلا میکوئی.

«ساننتو» با خونسردی گفت:

- کریستو و همکارانش از یک راه دیگر رفته اند و هیچ اتفاقی هم برای آنها نیفتاده است،

امیر عشیری

واضافه کرد. در یک کیلومتری جاده فرعی کلیسا، جاده دیگری هست که به موازات این جاده اصلی بطرف رم می‌رود. آنها برای رد گم کردن، آن راه را انتخاب کرده‌اند.

گفتم، اگر اینکه تو می‌گنی درست باشد، باید بگوییم «کریستو» آدم بسیار احمقی است که بدون اطلاع‌ما مسیرش را عوض کرده. و احمد تراز او تو، هستی که وقتی از جاده فرعی کلیسا بیرون آمدیم، نگفتی که جاده دیگری هم هست که بر می‌رود. اگر گفته بودی از آن راه می‌فتقیم و با جاسوسان روسی برخورد نمی‌کردیم. خنده‌ای کرد و گفت.

— حق با توانست، باید آن جاده فرعی را نشان می‌دادم.

«ایکس» گفت: حالا که طوری نشده.

بسته سیگارم را از جیب بیرون آورد و گفت، و اگر طوری شده بود، آن وقت چی؟

«ایکس» چنانکه گوئی درباره چند نفر دیگر داریم صحبت می‌کنیم، با بی‌تفاوتی گفت:

— آن وقت همه‌مان کشته می‌شوند شاید هم زنده می‌مانندیم بهر حال ماجرای خونینی اتفاق می‌افتد. بدبال لحظه‌ای مکث این‌طور ادامه داد.

— آن موقع که پشت اتوبیل خودمان ایستاده بودم و مسلسل توی دستم سنگینی می‌کرد، بزحمت توانستم جلو خودم را بگیرم. هر آن امکان داشت آن‌هارا زیر رکبار مسلسل بگیرم، ولی فکر این که ممکن است بتو چنین دستوری نداده یا شنده، هر را از کشتن آنها بازداشت،

پرسیدم: واقعاً می‌خواستی آن‌هارا بکشی؟

سوار بر توفان

کفت، اگر آنها مرا می‌دزدیدند فکر می‌کنی با من چه معامله‌ای
می‌کردند؟.

گفتم: آنها مامورین یکی از سه دولت دوست و متفق‌ماهستند!
باعصباً نیت گفت: برای توبله و لئی برای من نه.. آنها از نظر
من دشمن هستند، حتی اگر جنک بپایان برسد.

«سالنتو» گفت. بنظر من جر و بحث درباره آنها جز این که
اعصاب خودتان را خسته بکنید، نتیجه دیگری ندارد. رو کردم به
«ایکس» و گفتم:

- تا وقتی با من هستی، نباید این قبیل افکار را بمغزت
راه بدهی.

«ایکس» سکوت کرد.. من هم دنباله این بحث را نگرفتم...
«سالنتو» اتومبیل می‌راند، ناگهان بفکر مرسید ممکن است با اتومبیل
ماهم دستگاه تعیین مسیر نصب آرده باشد. دستگاه تعیین مسیر پیدا کن
را از جیبم بیرون آوردم و همین که آنرا اوشن کردم، چرا غچشمک زن
این حدس را تایید کرد. به «سالنتو» گفتم: نگهدار.

پرسید: طوری شده؟

گفتم: یک اتفاق و حشتناک؛

اتومبیل را نگهداشت... «ایکس» پرسید: چی شده؟
گفتم: به این اتومبیل هم یک دستگاه تعیین مسیر نصب
کرده‌اند.

«ایکس» باعصباً نیت آمیخته به اضطراب گفت
- بالاخره آنها را می‌کشند
بتنده گفتم: آرام باش.

از اتومبیل پیاده شدم. دستگاه تعیین مسیر را که به لبه گلگیر
سمت چپ عقب اتومبیل نصب کرده بودند از جایش جدا کردم و دوباره

امیر عشیری

سوارشدم و گفتم: حر کت کن.

«سالنتو» پرسید: پیدایش کردی؟

گفتم: آرها ینجا پیش من است.

دستگاه را نشان او و «ایکس» دادم ایکس گفت:

— تودیوانه‌ای آلبرتو. حالا با آن وقت چه فرقی کرده؟

گفتم: تنها فرقی که کرده، اینست که دستگاه در اختیار

ماست

چراغهای شهر رم از دور نمایان شد. هوای کم رو به روشنائی می‌رفت با ولین خیابان رم که رسیدیم، یک کامیون که کنار خیابان ایستاده بود، توجه‌هم را جلب کرد، «به سالنتو» گفتم که کنار کامیون نگهدارد..

پیاده شدم و دستگاه تعیین‌مسیر را بعقب کامیون نصب کردم و دوباره حر کت کردیم.

هواروشن شده بود که ما از خیابان های رم گذشتیم. با آن که هر سه‌مان تمام شب گذشته را بیدار مانده بودیم و از ماجراهای خطرناکی گذشته بودیم، آثار خستگی و بیخوابی در قیافه هیچ‌کدام از هادیده نمی‌شد و عملت آن، وضع و هو قعیتی بود که ایجاد می‌کرد در بیداری کامل بسر بریم.

«ایکس» در مردم مسیری که تا هر زوئیس باشد طی می‌کردیم پرسید این چندمین باری بود که او سعی داشت از نقشه فراز از خاک ایتالیا آگاه شود. به او گفتم که به موقع خود او را با جزئیات نقشه آشنا می‌کنم. در حدود ساعت نه سبح بود که به شهر «فرینزه» رسیدیم. «سالنتو» را که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، تا دکان خبازی «انریکو» راهنمائی کردم.

سوار بر طوفان

قبل از آنکه من و «ایکس» پیاده شویم، به «سالنتو» گفتم: که انومبیل را کمی پائین تر از دکان خبازی «انریکو» پارک کند. انریکو پشت پیشخوان مغازه اش ایستاده بود. همینکه چشمش به من افتاد، به او اشاره کردم که در آپارتمانش را باز کند.

درو رود با آپارتمان او، از داخل مغازه اش بود. «انریکو» از پشت پیشخوان بیرون آمد، به «ایکس» گفت: — بدنبال انریکو.

به آپارتمانش برو و من و «سالنتو» بعده بتو ملحق می‌شویم

«ایکس» بدنبال «انریکو» رفت من کنار در مغازه خبازی ایستادم کمی بعد «سالنتو» به من ملحق شد و با هم داخل مغازه شدیم و از پله‌ها بالا رفتیم «ایکس» و «انریکو» منتظر بودند «ایکس» و «سالنتو» را به «انریکو» معرفی نکرد لزومی هم نداشت این کار را بکنم به او گفتم که برای ما صبحانه تهیه بکنند.

پس از رفتن «انریکو» گفت: — تاناریک شدن هوا همینجا می‌مانیم. «ایکس» پرسید: بعد باید چه کار کنیم؟ گفت: به فرارمان ادامه می‌دهیم «سالنتو» پرسید: مثل این که مأموریت من تاهمیون جا بود

گفت: وقتی هوا تاریک شد، همه با هم حرکت می‌کنیم منتها در دوجهت مخالف تو برمی‌گردی رم، من و «ایکس» هم می‌رویم بطرف شمال «سالنتو» گفت، اگر موافقت کنی من همین حالا هم می‌توانم بر گردم رم

امیر عشیری

با تبسم معنی داری گفتم :

— می دانم . حتی من و «ایکس» هم هم می توانیم ، ولی
حتی حالانه ، بعد از حوادث و حشتناک دیشب ، باید چند ساعتی
استراحت کنیم

بعد رو کردم به «ایکس» و گفتم :

— تا کی میخواهی قدم بزنی . بکیر بشین قول میدهم
ترا صحیح و سالم به مرزوئوس برسانم ،
«ایکس» مقابله من که روی مبل چرمی نشسته بودم ، ایستاد
و گفت :

— ولی من چندان امیدی ندارم .

با خنده گفتم : دلیلش هم این است که مدت‌ها خودت را توی
سرداب آن کلیسای قدیمی زندانی کرده بودی و خیال می کردی جز
آنجا ، درجای دیگری تامین جای نداری
گفت : مگر غیر از این بود؛ یک نمونه اش همین دیشب .

با کنایه گفتم :

— و نمونه دیگرش را در خود کلیسا دیدم .
«سالنتو» گفت؛ گمانم یادتان رفته که «کریستو» مقابله ایستگاه
راه آهن منتظر است

گفتم : آن موقع که با «کریستو» قرار گذاشتیم ، اختلاف ساعت
حرکتمان ده دقیقه بود ولی با برخورد با آن ژاندارمهای قلابی
اختلاف ساعت حرکت بیشتر شد ، فکر نمی کنم «کریستو» و همکاراش
منتظر مان باشند .

«سالنتو» گفت : من میروم ، شاید بتوانم آنها را ببینم .
گفتم : احتیاجی بر فتن تو نیست به «انریکو» میگوییم این
کار را بکند .

سوار بر طوفان

«سالنتو» خنده دید و گفت:

— از این قرار ما زندانی هستیم!

گفتم، همینطور است، تا تاریک شدن هوا، همین جامی
ما نیم صمنا به «کریستو» و همکارانش احتیاجی نداریم وقتی برسنی
رم، از طرف من و «ایکس» از او تشکر بیکن البته اگر برای
او و همکارانش اتفاقی نیفتاده باشد

«ایکس» خودش را بروی مبل جرمی رها کرد تا گردن توی
مبل فرو رفت پاهاش را هم دراز کرد و درحالی که دستهاش را
بهم قلاب کرده بود و آرنج هایش را بدهش تکیه داده
بود، گفت:

— حق با آلبرت توست. ما دیگر با «کریستو» و همکارانش
کاری نداریم

«انریکو» وارد اتاق شد و گفت:

— یک صباحانه مختصراً تهیه کردم.

بعد در اتاقی را که بین اتاق ما و اتاق دیگر بود، باز کرد
هر سه مان به آن اتاق رفتیم ایکس گفت:

— این صباحانه آدم را بیاد زمان صلح می‌اندازد؛

آنها مشغول خوردن شدند.. «انریکو» را کنار کشیدم.
مشخصات «کریستو» و همکارانش و اتو-مبیلشان را در اختیار او
گذاشتم و گفتم که به ایستگاه راه آهن برود و اگر «کریستو» را
پیدا کرد. به او بگوید که من و «ایکس» بطرف شمال حرکت
کرده‌ایم و «سالنتو» هم عازم رم شده‌است.

وقتی حرفهای من تمام شد، «انریکو» لبخندی زد و گفت:

— «کریستو» را می‌شناسم.

متعجب شدم و پرسیدم:

امیر عشیری

از کجا می‌شناسیش؟

«انریکو» گفت، او یکی از رهبران پارتیزان‌ها است.
البته پس از سقوط حکومت موسولینی بدسته پارتیزانها ملحق شد
ضمناً قسمت اطلاعاتی ما را هم اداره می‌کند.
با خنده گفتم، تو هم آدم زبر و زرنگی هستی، من

نمی‌دانستم

براه افتاد و گفت:

— تا چند دقیقه دیگر، برمی‌گردم.
گفتم، زود بر گرد، باید پل پیام رمز مخابره کنی.
«انریکو» بدنبال ماموریتش رفت منهم مشغول خوردن
صبحانه شدم غذا و قهوه‌کرم، جان تازه‌ای به‌مداد.

* * *

چند ساعت خواب راحت، نیروی تازه‌ای به مابخشید
«سالنتو» آماده حرکت شد به او گفتم که اگر «کریستو» را دید
از او بخاطر فداکاری‌ها یاش تشکر کند.

«ایکس» هم بنوبه خود از «سالنتو» تشکر کرد
هاکاملاً تاریک شده بود که «سالنتو» با همان اتومبیل
که هارابه «فرینزه» رسانده بود عازم رم شد
چند دقیقه بعد از رفتن او، من و «ایکس» با اتومبیل
«انریکو» که خود او رانندگی می‌کرد از «فرینزه» خارج
شدیم.

ساعتی از شب گذشته بود که به اولین پست نگهبانی پایگاه
هوائی ارتش امریکا رسیدیم با گفتن «اسم شب» راه عبور را

سواربر طوفان

برای ما باز کردند . از دومین و سومین پست نگهبانی هم گذشتیم «ایکس» در سکوت فرو رفته بود اکنون دریافتنه بود که به جه وسیله‌ای از ایتالیا خارجش می‌کنند . قبل از ورود به جاده‌فرعی پنداشته بود که تا مرز سوئیس را با اتومبیل «انریکو» طی می‌کنیم و این موضوع او را سخت نگران کرده بود و چندان امیدی بر سیدن به مرز سوئیس نداشت

پایگاهی که ما وارد آنجا شدیم ، همان پایگاهی بود که هنگام ورودم به ایتالیا هوای‌های حامل من در آنجا بزمین نشست پایگاه در استتار کامل بود ، زیرا هنوز خطر حمله هـ-وایپی‌های آلمانی از میان نرفته بود و اقدامات امنیتی شدیدی لازم بود صورت نگیرد

«انریکو» اتومبیل را در مقابل ساختمان چوبی که شیخ آن در تاریکی دیده می‌شد نگهداشت . این را هم اضافه کنم که از لحظه ورود به جاده پایگاه ، چراگهای اتومبیل را خاموش کردیم و فقط با چراگهای کوچک به جلو می‌رفتیم
من و «انریکو» پیاده شدیم . به ایکس که هاج و واج در جای خود نشسته بود گفتم :
— مرز ما اینجاست ، پیاده شو

حرفی نزد . از اتومبیل پائین آمد بدنبال هم داخل ساختمان چوبی شدیم «ستوان جونز» با دو نفر دیگر ، مشغول غذا خوردن بودند .
«جونز» دستش را بطرقم آورد و در حالی که دست پیکدیگر را می‌فردم گفت :
— وقتی پیام رهنزت بدهstem رسید ، باور نمی‌کردم که آن پیام از طرف تو مخابره شده باشد .

امیز عثیری

با خنده گفتم، حتی خود منهم فکر نمی کردم بیست و چهار ساعت بعد هم دیگر را ببینیم.

«جونز» نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- یکربع دیگر پرواز می کنیم.

گفتم، ما همینجا منتظر می مانیم.

ستوان «جونز» رو کرد به «انریکو» و گفت:

- سر گرد «لین» در ساختمان شماره سه منتظر توست

برو بین چه کارت دارد.

«انریکو» متوجه هن شد و گفت:

- خیلی دلم می خواهد بگم به امید دیدار، ولی فکر نمی کنم

ما باز هم هم دیگر را ببینیم

در حالی که دستش را می فشد، گفتم:

- باید امید داشت، بامید دیدار.

خنده دید، دستش را از توی دستم بیرون کشید و بطرف «ایکس»

که در گوشه اتاق روی نیمکت چوبی نشسته بود، رفت با او هم دست داد

و آنجا را ترک گفت:

بر گشتم پیش «ایکس» و در کنارش نشستم. سکوتش را شکست

و گفت:

- این ماموریت ترا، «سالنتو» و «انریکو» همی توانستند

انجام بدند. لزومی نداشت ترا مامور کنند.

باتبسم گفتم:

- اگر قرار بود تا مرز سوئیس با اتومبیل برویم، باز هم

همین حرف را میزدی؟

همانطور که نگاهش بمن بود. گفت:

- در آن صورت سکوت می کردم.

سواربر طوفان

گفتم، در این که من بایکی دیگر از مامورین سری انگلستان یا امریکا، باید این ماموریت را انجام می‌داد، تردیدی نبود و اما رمورد تو باید بگویم که پار تیز آنها ایتالیا که کینه و نفرت عجیبی به نازیها دارند، تصمیم داشتند ترا بکشند، ولی «سالنتو» بدلاً ائم که برای خودت هم روش ناست، مانع کشتن تو شدو با سازمان «او، اس، اس» در «برن» تماس گرفت. با و دستور دادند از تو مرداقبت کنند، تا مامور آنها برم فرسد و ترا تحویل بگیرد.

بدنبال لحظه‌ای مکث اینطور ادامه دادم،

— این دستور موقعی به «سالنتو» مخابره شد که مامورین «او، اس، اس» در «برن» اطلاعاتی بدهست آورده بودند که طبق آن اطلاعات، جاسوسان روسی و آلمانی، هر کدام در پی شکار کردن تو بودند. هدف آنها پیدا کردن مخفیگاه تو و خاتمه دادن بزنده‌گیت بود. با پن‌دلیل سازمان «او، اس، اس» هم وارد معراج شد، تا ترا که از مخالفین سر سخت نازیها هستی، از مخفیگاهت بیرون بکشد و در جای دیگری پاداش خدمات تو را بدهد آنها مرا انتخاب کردند که بکمک «سالنتو» و پار تیز آنها، نقشه فرار دادند را طرح کنم.

«ایکس» گفت، پس خیلی خبرها...

بمیان حرفش دویدم و گفتم،

— هنوز حرف تمام نشده.

بعد به کیف دستی او که در دست من بود، اشاره کردم و افزودم،

— دلیل سوم که شاید از دو دلیل دیگر مهمتر بود، این کیف محتوی اسناد سری تو بود که قبل از خروج از مخفیگاه، آنرا از تو می‌گرفتم. در این مورد تعليمات لازم بمنداده شده بود. خوب،

چی می‌خواستی بگی؟

«ایکس» لبخندی زد و گفت:

امیر عشیری

- می خواستم بکم درباره من ، خیلی خبرها بوده و خودم نمی دانستم.

گفتم: وحالا کاملا درامان هستی.

ستوان «جونز» بطرف ما آمد. او و «ایکس» را بهم دیگر معرفی کرد... «جونز» گفت:

- تا جند دقیقه دیگر، پرواز میکنیم. لطفا بامن بیا اید. بدنبال او باتاق دیگری رفتیم... دونفری که با «جونز» سر یک میز نشسته بودند و گمان میرفت خلبان باشند ، بهمان اتاق آمدند و از آنجا خارج شدند.

نه چندان دور از ساختمان، شبی هوا پیمائی غول پیکر دیده می شد. «جونز» ما را بداخل هواپیما برداشت و پس از آن که در هواپیما را بست گفت!

- چتر نجات یادتان نرود.

و خودش درستن چتر نجات به ما کمک کرد، بعد به کابین خلبان نهارت.

بروی نیمکت نشستیم. به «ایکس» گفتم:

- حالامی تو ای نیز نفس راحتی بکشی.

بانا باوری گفت:

- هنوز مطمئن نیستم،

گفتم: تا کی میخواهی در ناراحتی خیال باقی بمانی؟

گفت: من هنوز هم در همان موقعیت خطرناکی هستم که بودم. از نظر من، جز مکان و آدمهای دور و برم، هیچ چیز دیگری عوض نشده منظورم اینست که خطری که از جانب جاسوسان روسی و آلمانی تهدید می کرد، با همان شدت ادامه دارد. اگر آنها ردمرا تا «برن» بردارند، سازمان «او، اس، اس» در مراقبت از من، وظیفه دشواری

سوار بر طوفان

خواهد داشت.

خنده‌ای کردم و گفتم:
— تو گرفتار کابوس شده‌ای!
پوزخندی زد و گفت:

— گفتی، گرفتار کابوس شده‌ام، هان؟ ولی اگر تو بدانی من چه نوع فعالیتها ؟ می‌کردم و جرا جاسوسان روسی سعی دارند من پیدا کنند، آن وقت حق را بهمن می‌ذهی. خلاصه می‌کنم. من در عین حال که ماموند، سازمان حاسوسی کشورم بودم، برای روسها کاز می‌کردم.

تعجب کردم. چون «مایکل» در این باده حرفی بهمن نزدیک بود. همان‌طور که نگاهش می‌کردم گفتم:
— حتماً داری شوخی می‌کنی؟
باتبسم معنی‌داری گفت:
— «ماینکل» بسوابق من کاملاً وارد است.

همان او بود که من در فیلم راه قایید و وادادم کرد که در سه نقش بازی کنم. یعنی در عین حال که مامور سازمان خودم بودم. برای سازمان «او، اس، اس» هم کار می‌کردم. و در واقع من مامور سه جانبی بودم کلیه اطلاعاتی را که از روسها و سازمان خودمان بدست می‌آوردم، بوسیله مامورینی که رابط بین من و «مایکل» بودند، برای او می‌فرستادم.

«ایکس» با همین چند کلمه‌ای که در باره خودش اظهار داشت، در نظر من یکی از غول‌های دنیای جاسوسی جلوه کرد؛ چون اولین بار بود که با جاسوس سه جانبی روبرو می‌شدم.
با همان لبخند معنی‌دار اضافه کرد.
— وحالا حتی یک جانبی هم نیستم؟

امیر عشیری

پرسیدم: چطور دشاد که رو شها از ارتباط توبا «او، اس، اس» با خبر شدند؟

گفت: اگر سرکنسول آلمان درمادرید مرا لونداده بود، رو شها هیچ وقت به فعالیت های اسرارآمیز دیگر من پی نمی بردند البته سازمان اطلاعاتی خودمان به نحوه فعالیت های من ظنین شده بود. منتها آنها دنبال اسناد و مدارکی می گشتند که سوء ظن شان را نسبت به من تایید بکنند، تا این که...

حرفش را قطع کردم و گفتم،

- تا این که سرکنسول آلمان درمادرید سوء ظن سازمان اطلاعاتی خودتان را تایید کرد.

«ایکس» آهسته سرش زاتکان داد و گفت:

- بله، سرکنسول آلمان درمادرید که علاوه بر سمت سیاسی اش شبکه جاسوسی آلمان را در اسپانیا رهبری می کرد، فهمیدم من چه فعالیت های دیگری دارم.

پرسیدم: شخصاً این قضیه را اکشف کرد؟

- نه، وسیله عوامل شبکه اش.

- و تو برای اولین بار فهمیدی که اشتباه کرده ای،

- برای ما مامورین اطلاعاتی، فقط یک اشتباه کافیست که ما را به نابودی بکشانند.

- آن عوامل با تو در تماس بودند؟

«ایکس» گفت:

- آن عوامل دونفر بودند هردو شان را می شناختم و ماجرا از اینجا شروع شد که فتوکپی یک نامه مری من بو ط بمذکدا دهاتی را که دروز از امور خارجه آلمان صورت گرفته بود، بر ابطبین خود و شبکه جاسوسی رو شها درمادرید دادم. ولی آن فتوکپی بدست

سوار بر طوفان

یکی از آن دو عامل جاسوسی افتاده بود و همینکه بمن خبر رسید که زنگ خطر بسیار آمده چند ساعت بعد تو انستم آن عامل جاسوسی را در یکی از محله های پست مادرید پیدا کنم. فتوکپی نامه سری در اتفاق او نبود.

گفتم: با تهدید هم نتوانستی اور اب حرف بیاوری؟
گفت: وقتی وارد اتفاق شدم جسدش کفا اتفاق افتاده بود
— بعد چی شد؟

— سعی کرد همکار او را پیدا کنم ولی بی فایده بود.
— از کجا می دانستی که فتوکپی آن نامه پیش همکار او است؟
«ایکس» خنده دید و گفت:

— اصل قضیه این بود که هر دوی آنها، مامور رابط بین من و شبکه جاسوسی روسها در مادرید بودند،
گفتم: هیچ می فهمی داری چی میگی؟
گفت: البته که می فهمم و تو هم اگر کمی بعمق قضیه وارد شوی، می فهمی که ما جرا از جه قرار بوده.

در همان موقع ستوان «جونز» از کابین خلبانها پر و ن آمد
و پرسید:

— قهوه هیل دارید؟
گفتم: حالانه، بموضع خبرت میکنم،
«جونز» گفت:
— اینطور که معلوم است، بحث جالبی را شروع کرده اید،
با تبسم گفتم:
— در این بحث که فکر می کنی بین ما شروع شده، کس دیگری نباید در آن شرکت بکند.
«جونز» گفت: یعنی این که، بر گردم بکابین خلبانها.

امیر عشیری

گفتم، واين تنها کاريست که درمورد ما می توانی بکني:
«جونز» دوباره برگشت بکابین خلبانها،
روکردم به «ایکس» و گفتم.

— از جزفهای تو درمورد آن دو جاسوس حرفه‌ای، چی‌زی
فهمیدم!

«ایکس» با خنده گفت:

— فهمیدی یا می‌خواهی بیشتر بفهمی؟
— فرض کنیم که این طور باشد.
— پس باید بیشتر توضیح بدهم.

— نباید می‌گفتی، وحالا باید ماجرا را بطور کامل تعریف کنی

«ایکس» گفت: آن دو جاسوس که ظاهراً مامور را بطبیعت من و شبکه جاسوسی روسها بودند، یکی شان برای شبکه جاسوسی سرکنسول آلمان در مادرید کار می‌کرد و دیگری در استخدام «او، اس، اس» بود، کسی که جسدش را در اتفاقش پیدا کرد، همان ماموری بود که برای سرکنسول آلمان در مادرید کار می‌کرد، ولی سرکنسول را در جریان گذاشت بود.

گفتم، این ماجرا خیلی پیچیده است!

گفت، آن موقع برای خود من همین طور بود. باید اعتراف کنم که از پیچیدگی ماجرا، بکلی گیج شده بودم، ولی پس از کشته شدن آن عامل جاسوسی سرکنسول، همه چیز برایم روشن شد.
پرسیدم: آن موقع با «او، اس، اس» هم در تماس بودی؟

— بله، برای آنها هم کار می‌کردم،
— از کجا فهمیدی که سرکنسول در جریان قرار گرفته؟

سوار بر طوفان

«ایکس» گفت، یک ساعت پس از کشته شدن آن عامل جاسوسی یکی از مأمورین «مایکل» که بعداً فهمیدم در تمام مدت در تعقیب م بوده، سر راهم سبز شد و پیغام «مایکل» را باعلامت رمز بمندادو مر بمحل اقامت او برد. در آنجا بود که همکار آن مأمور رابط را که در آن تقش بقتل رسیده بود، در دفتر کار «مایکل» دیدم. فکر کردم دارم خواب می بینم، ولی خودش بود وقتی «مایکل» فتوکپی آن نامه سری را بدستم داد، متغیر شدم، چون تا آن لحظه خیال می کردم آن مأمور رابط بوسیله همکاران روسی خود یا جاسوسان آلمانی به قتل دستورده، ولی آن مأمور بضرب گلوه همکارش که در کنار میز «مایکل» ایستاده بود؛ کشته شده بود.

گفتم، کم کم ماجرا دارد جالب می شود.

گفت من و «مایکل» هم دیگر را می شناختم، بارها اورادر استانبول، لیسبون، اسکندریه و خیلی جاهای دیگر که مرکز فعالیت جاسوسان حرفه ای و غیر حرفه ای بود، دیده بودم. وقتی شنیدم او به خدمت سازمان «او، اس، اس» درآمده، تعجب کردم و از آنجا که او در حرفه خود زرنگ و تجریبه فراوانی داشت، میل داشتم از وضع جدیدش اطلاعاتی بدست بیاورم و بر اساس آن اطلاعات باونزدیک شوم و ظاهرآ او را بطرف سازمان جاسوسی نازی بکشانم و از این طریق او را بخدمت شبکه جاسوسی روسها در غرب اروپا بگذارم، غافل از اینکه «مایکل» همین نقشه را درجهت دیگری برای من کشیده بود.

«ایکس» کمی مکث کرد و آنگاه این طور ادامه داد،

در «رم» بودم که یکی از جاسوسان حرفه ای که اسمش را نمی برم با من تماس گرفت و گفت که مایکل میل دارد مرا ببیند این همان چیزی بود که من طالب شدم بودم و با اینکه می دانستم مایکل از ملاقات با من چه هدفی دارد به آن جاسوس حرفه ای

امیر عشیری

که نقش یک واسطه را بازی می‌کرد گفتم که محل ملاقات را تعیین بکند.

پرسیدم، از آن واسطه، راجع به وضع و موقعیت «مایکل» نپرسیدی؟

گفت، چرا پرسیدم، ولی او گفت که چیزی نمی‌داندشاید هم می‌دانست و نمی‌خواست بگوید؛ بهر حال با گفتن نمی‌دانم، خودش را خلاص کرد

سوال کردم، محل ملاقات در رم بود؛

«ایکس» در جای خود جنبید، پایش راروی زانوی پائی دیگر ش انداخت، دستهاش را بسر زانویش گرفت و گفت:

- بیست و چهار ساعت بعد آن واسطه به من اطلاع داد که

«مایکل» در بندر «سنت دی آمندولارا» منتظر من است اگر نقشه ایتالیا اینجا بود، محل ملاقات را نشانت میدادم

گفتم، اگر اشتباه نکنم، بندر «سنت دی آمندولارا» باید

در جنوب ایتالیا و ذر خلیج «تارانتو» باشد لبخندی زد و گفت:

- «این طور که معلوم است اطلاعات جغرافیائی و سیاسی داری.

گفتم، اسم این بندر را در یکی از گزارش‌های که مامورین خودمان از آنجا مخابره کرده بودند، خواندم

«ایکس» گفت:

- حافظه‌ات باید خیلی قوی باشد

با تبسم گفتم. تنها چیزی که برایم مانده یک حافظه قویست... خوب، من گفتی.

سواربر طوفان

گفت : به اتفاق واسطه از « رم » خارج شدیم. او از طرف « مایکل » مامور محافظ من شده بود و ماموریت داشت هرا به محل ملاقات بپردازد وقتی وارد بندر « سنت دی آمندولارا » شدیم، هو اکملتاً تاریخ بود « مایکل » دریک قایق ماهیگیری منتظرم بود او دیگر آن « مایکل » سابق نبود بکلی عوض شده بود در آن ملاقات ، او پیشنهاد کرد که با سازمان « او اس ، اس » در تماس باشم و اطلاعاتی را که از منابع اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی نازی بدست می آورم، در اختیار او بگذارم، به عبارت دیگر، می خواست از من یک هاموردو جانبی بسازد استدلالش این بود که بزودی آلمان نازی از پا درمی آید و نلاش سران آن کشور برای به پیروزی رسیدن ، بی ثمر خواهد بود

گفتم : و تو به این علت که همان موقع مامور دو جانبی بودی و برای روشهای کار می کردی ، پیشنهادش را رد کردی آهسته سرش و اتکان داد و گفت :

– بله ، باین دلیل پیشنهادش را رد کردم، چون نمی توانستم سه جانبی باشم و یا با روشهای قطع رابطه کنم ، ولی « مایکل » نمی دانست که من با روشهای در تماس هستم و بهمین دلیل به او گفتم که من یک نازی متعصب هستم و نمی توانم پیشنهادش را قبول کنم .

پوزخندی زدم و گفتی

– ولی در آن موقع تویک کمو نیست دو آتشه بودی و همین تمايلات کمو نیستی بود که ترا بطرف روشهای کشانده بود و حالا هیچ نوع مرام و عقیده ای ندارم

– ادامه ده

« ایکس » از روی نیمکت بلند شد ، و کف هوا پیمانشست

امیر عشیری

باهايش را بطرف شکمش جمع کرد وزانويش را بغل کر دودر حالی
که نگاهش بمن بود، گفت:

— ما يکل حقوقی را که برای من تعیین کرده بود. بدوبرا بر
درساند و سعی کرد از این راه را وادار بقبول پیشنهادش بکند و وقتی
ما یوسن شد، با همان خونسردی همیشگی اش گفت که بزودی مرآبدام
هیان ندازد. من خنديدم واضافه کرد که باز هم با من تماس میگيرد،
شاید که تصمیم من عوض شده باشد. ومن با قاطعیت با او گفتم که هیچ
وقت پیشنهادش را قبول نخواهم کرد.

پرسیدم، ملاقات تو و «ما يکل» درجه سالی بود؟
گفت: کمی قبل از پیاده شدن قوای متفقین در سواحل جزیره
سیسیل.

گفتم. مطمئنا آن موقع هم «ما يکل» می دانسته که با روسها
سر و سری داری.
اگر این آگاهی را نداشت بتونمیگفت، که بزودی ترا بدام
می اندازد.

— فکر نمی کنم.
— خیال هیسكنی.
— اگر همان موقع میدانست، مجبورم می کرد که پیشنهادش را
قبول کنم.
گفتم: لابد مدار کی که دال بر همکاری تو با رو سها باشد، در
اختیار نداشته است.

گفت: بله ممکن است.
پرسیدم: تو و ما يکل باز هم هم دیگر را دیدید، یا نه،
ایکس بر خاست و گفت:

— یك ماه بعد از آن ملاقات، یکی از ماموران او با من تماس

سواربر طوفان

گرفت و پیغام «ما یکل» را بهمن داد.

– پیغامش چی بود؟

– همان پیغام سابق..

– و نوبات هم جواب رددادی.

گفت، بله، جواب ردadam و ضمناً فهمیدم که مامورین «ما یکل» دور ادور مرا قیم هبتدند. این بود که سعی کردم مراقب دور و بر م باشم

پوز خبدي زدم و گفتم:

– وبالآخره تورا بدام انداخت،

چند لحظه خاموش ماند.. و بعد آهسته گفت:

– بله، بالآخره ما یکل موفق شد..

گفتم، قبل از این که راجع بخودت حرف بزنی، گفتی که وقته «ما یکل» فتوکپی نامه سری را بدستور داد، تعجب کردی. حالا میخواهم بدانم آن فتوکپی نامه، ترا به تعجب و اداشت یا وجود آن مامور رابط؛

«ایکس» دوباره روی نیمکت نشست و گفت:

– فکر می کنم اول باید آن دومامور شبکه جاسوسی را که با من تماس گرفته بودند، معرفی کنم. ماموری که جسدش را در آن اتفاق پیدا کرده، مامور شماره «۷-آ» بود و دیگری مامور شماره «۱۲-آ» و او همان بود که در کنار «ما یکل» ایستاده بود. آن موقع بود که به نبوغ وزیر کی «ما یکل» ایمان آوردم. چون چیزی که اصلاح به مغزم راه نمی یافت، این بود که «ما یکل» در داخل شبکه جاسوسی روسها، هم عواملی داشته باشد. واما دلیل تعجب من این بود که «ما یکل» خلاف انتظار من عمل کرد.

امیر عشیری

کاش قضیه بهمین جا ختم میشد، ولی توصیه کرد که فتوکپی
نامه‌سیری را به شبکه جاسوسی روسها برسانم و از این راه مظنون واقع
نشومند.

گفتم: و آنوقت مجبورت کرد که پیشنهادش را قبول کنم؟..
«ایکس» گفت: ما یکل در باره پیشنهادش حرفی نزد، ولی
مرا در وضعی قرارداد که خودم حاضر بقبول همکاری با او شدم
واز آن تاریخ بعد، مارک سه‌جانبه بودن بمن خورد، «ما یکل» چنان
ماهرانه بازی کرد که مرا بکلی گیج کرده بود و تنها حرفی که زد،
این بود. «لازم بسفرش نیست، خودت میدایی چه کار با یابد بکنی..»

پرسیدم: چطورش رو سها بسه‌جانبه بودنت پی بردن؟
«ایکس» گفت: وقتی شنیدم که آنها مامور شماره ۱۲۵-آ
خودشان را که برای «او.اس، اس» کار میکرد، دستگیر کرده‌اند، با
اسناد و مدارک سری شبکه آنها فرار کردم چون میدانستم مامور
شماره ۱۲۵-آ، تحت شکنجه بحرف می‌آید و بی‌شك اسمی هم از من
خواهد برد. به ذحمت تو انستم خود را بمرز ایتالیا برسانم و بطرف
دم بروم. در حوالی «رم» پارتیزان‌ها دستگیرم کردند. کم مانده
بود تیربارانم کنند، ولی «سالنتو» بموضع هرا از مرگ حتمی
نجات داد.

— پس میدانستی که پارتیزانها می‌خواستند ترا بکشنند؟
— بله میدانستم.

گفتم: پس چرا موقعي که این موضوع را مطرح کردم، حرفی
نیزدی؟

— تو نپرسیدی که من میدانم یا نه! وانگهی، هر دو مان از یک
قماش هستیم، لزومی نداشت حرف بزنم.

سواربر طوفان

از روی نیمکت بلند شدم و گفتم،

— وحالا باید جونز را خبر کنیم که برای ما قهوه درست بکند

بطرف کابین خلبانها رفتم... در کابین را باز کردم. «جونز»

متوجه بازشدن درشد، چشمش که بمن افتاد. جلو آمد و پرسید:

— اتفاقی افتاده؟

گفت، نه، اتفاقی که نیفتاده، فقط می خواستم بپرسم، باز هم

مارا بیک فنجان قهوه دعوی می کنی؛ یا نه؟

گفت، با کمال میل.

«جونز» از کابین خلبان بیرون آمد و گفت:

— قهوه جوش پراز قهوه است.

گفتم، مهماندار توهستی؟!

«ایکس» اورا مخاطب قرارداد و پرسید:

— چند ساعت دیگر به «برن» می رسمیم؟

جونز نگاهی به ساعتش انداخت و اضافه کرد،

— یک ساعت دیگر با آسمان سوئیس میرسمیم.

«ایکس» زیر لب گفت،

— بنا بر این، معنکن است هواپیماهای آلمانی ناگهان به ما

حمله کنند.

«جونز» که حرفهای «ایکس» را نشنید، پرسید:

— چی گفتید؟

«ایکس» گفت. چیز مهمی نبود.

گفتم: «ایکس» نگران هواپیماهای آلمانی است.

«جونز» خنده ای کرد و گفت:

— قدرت هوائی نازیها در ایتالیا بسیار ضمیمه شده است و

به فرض اینکه مورد حمله آنها قرار بگیریم، دو هواپیمای شکاری

امیر عشیری

که مارا اسکورت می کنند، جلو حمله آنها را خواهند گرفت.
«ایکس» بانا باوری پرسید:

— دوهواییمای شکاری مارا اسکورت می کنند:!
جونز گفت، بله اگر هوا روشن بود، بوضوح می توانستید
هواییماهای شکاری را ببینید.

«ایکس» نفس راحتی کشید بالبخندی گفت:
— حالا میتوانم با خیال راحت دعوت شما را برای نوشیدن
یك فنجان قهوه قبول کنم.
گفتم: قهوه با ساندویچ پنیر،
کمی بعد. هر سه مان بنوشیدن قهوه و خوردن ساندویچ پنیر
مشغول شدیم...

ابتدا قرار بود وقتی هواییمای حامل ما با آسمان سوئیس
می رسد و بر فراز «زرمات»، شهر کوچک مرزی. پرواز می کند، از
پائین، با چراغ، بهما علامت بدھندو من و «ایکس» با جتنجات
از هواییما بیرون بپریم و در حوالی «زرمات» فرود بیا نیم واز آنجا
براهنمائی ماهورین «او، اس، اس» به شهر «کوپن اشتاین» واقع در
شمال «زرمات» برویم و «ایکس» را دریکی از ویلاهای آنجا
مخفی کنیم.

اما قبل از رسیدن هواییما به آسمان سوئیس، یک تلگرام
رمز که از پایگاه هوایی «برن» و با مضای «ما یکل» بعنوان من مخابره
شد. برنامه قبلی را بهم زد «ما یکل» دستور داده بود که «ایکس»
را در «برن» تحويل مأمورین ضد اطلاعات «او، اس، اس» بدهم.
راجع برنامه قبلی و تغییر آن حرفي به «ایکس» نزدم. حتی
ستوان «جونز» هم چیزی نمی دانست، تلگرم رمز را با شعله فندک

سوار بر طوفان

سوزانند.

«ایکس» با کنچکاوی پرسید:

— خبر مهمی بود؟

گفتم: راجع به تو و ورودمان به برن بود.

— دستور تازه‌ای داده بودند؟

— نه، فقط اطلاع دادند که در فرودگاه برن منتظر مان هستند.

ستوان «جونز» که توقف در کابین خلبان را بر ماندن پیش‌ما ترجیح می‌داد، برای چند مین‌بار از کابین بیرون آمد و گفت.

— تا بیست دقیقه دیگر، به فرودگاه «برن» می‌رسیم.

گفتم: به متصدی بی‌سیم بکو که ارتباط با فرودگاه را حفظ کند، چون‌هر آن ممکن است دستور تازه‌ای مخابره شود، گفت: از نیم ساعت پیش با ینظر، با فرودگاه «برن» در رتباط هستیم.

و بعد به کابین برگشت..

«ایکس» پرسید: «ما یکل» را در فرودگاه می‌بینیم؛ گفتم: او در دفتر کارش منتظر ماست.

یک‌ربع بعد، به آسمان «برن» رسیدیم، از پنجره‌هواپیما به پائین نگاه کردیم. شهر غرق در نوب بود. در حالی که نگاهم به پائین بود، «ایکس» را مخاطب قراردادم و گفت، — هنوز هم نگران حمله هوایی‌های آلمانی هستی؛

دستش را به پشم گذاشت و گفت:

— از این که به آزادی می‌رسم، خوشحالم،

«جونز» از کابین خلبانها بیرون آمد و گفت،

— ماروی فرودگاه هستیم.

امیر عشیری

چند دقیقه بعد، هواپیمای ما روی باند فرودگاه نشست، و دور از جایگاه مخصوص توقف کرد. خلبانها و متصدی بسی سیم از کابین خودشان بیرون آمدند. سر خلبان گفت:

— امیدوارم به شما خوش‌گذشته باشد.

گفتم: «تشکرم، پرواژخوبی بود.

من و «ایکس» بایک یک آنها دستدادیم و خدا حافظی کردیم ستوان «جونز» در هواپیما را باز کرد، پائین پلکان، چند نفر ایستاده بودند. کمی آنطرفتر، یک اتومبیل سواری جلب نظر می‌گرد. بدنبال ستوان «جونز» از هواپیما پائین آمدیم، دومامور سازمان «او، اس، اس» جلو آمدند. هر دوی آنها را می‌شناختم. «مورفی» و «رابرت» بودند؛ «مورفی» گفت:

— منتظر قان بودیم.

من و «ایکس» از ستوان «جونز» خدا حافظی کردیم و بدنبال آن دومامور «او، اس، اس» برآهافتادیم. کمی بعد، با اتومبیل، فرودگاه زانرک گفتیم..

در حدود دو بعد از نیمه شب بود که بطرف شهر می‌رفتیم.. از این که ماموریتم را با موقعیت انجام داده بودم، احساس غرور می‌کردم. کیف محتوی اسناد و مدارک سری شبکه جاسوسی روسها در غرب اروپا، در دستم بود. تا چند دقیقه دیگر، «ایکس» جاسوس سری؛ باید تحویل «مایک» می‌دادم و برای استراحت، بمحل اقامتم می‌رفتم.

آن دومامور جلو نشسته بودند، و من و «ایکس» روی صندلی عقب... او در سکوت فرورفته بود و به گذشته پر ماجرا یاش می‌اندیشید، و من بحادث خونین ماموریتم که ظرف بیست و چهار ساعت اتفاق افتاده بود.

سوار بر طوفان

فاصله فرودگاه تا شهر را، بسرعت طی کردیم،.. و وارد شهر شدیم. پس از عبور از چند خیابان، به اقامتگاه «مایک» که یک ساختمان یک طبقه و یکلائی بود، رسیدیم، «مورفی» که پشت فرمان نشسته بود، اتومبیل را بزیر طاقی جلو ساختمان هدایت کرد و آنرا مقابل در ساختمان نگهداشت.

ایکس را مخاطب قراردادم و بشوخي گفتم،
- پیاده شو. هر آن ممکن است هوای پیماهای آلمانی به هوای پیمای
ما حمله کنند!

«ایکس» حرفی نزد. فکر کردم خوابیده است با دست شانه اش را گرفتم و با رامی نکانش دادم و صدایش کردم. خاموشی او را به تعجب انداخت و ناگهان سنگینی بالاتنه اش را بروی دستم حس کردم. همین که دستم را به عقب کشیدم، «ایکس» یک برقی بروی صندلی افتاد.

«رابرت» و «مورفی» که کنار در ایستاده بودند باشتاپ به آنطرف اتومبیل دویدند. یکی از آنها درست «ایکس» را پاژ کرد و من نیز از درست خودم، پیاده شدم.
صدای «رابرت» را شنیدم،

- طاهر، او مرده، به «مایک» اطلاع بده.
از شنیدن این حرف، تکانی خوردم. گفتم،
- ممکن است سکته کرده باشد، دکتر را خبر کنید.
باشتاپ خودم را به اناق «مایک» رساندم..
از روی همیل بر خاست و گفت،
- بہت تبریک میگم.
جلو آمده، نگاهم کرد و پرسیده
- اتفاقی افتاده؟

امیر عشیری

گفتم: «ایکس» بین راه سکته کرده، دکتر را خبر کن.

«مایک» بہت زده نگاهم کرد و گفت:

— چی داری می‌گکی؟

و هر اسان از آن اتفاق بیرون رفت. بدن بالش رفتم. «راپرت» و «مورفی» در حالی که یکی از آنها پاها و دیگری زیر بغل «ایکس» را گرفته بودند. وارد ساختمان شدند و او را روی کاناپه خواباندند، «مایک»، نبض ایکس را گرفت.. و کمی بعد زیر لب گفت،

— نبضش از کارا فتا ده،

«مورفی» که از آن اتفاق بیرون رفته بود برگشت و گفت:

— همین الان دکتر میرسد.

دکمه‌های پیراهن «ایکس» را باز کردم و گوشم را بقلبش گذاشتم. ضربان نداشت، از گنارش بلند شدم و گفتم.

— او مرده،

«مایک» با ناراحتی پرسیده،

— بون راه احساس نداراحتی قلبی نکرد؛

گفتم، نه، تالحظه‌ای که از هواییما پائین آمدیم، صحیح و سالم بود؛

«مایک» پرسید، قبل از پرواز حالت چطور بود؟
گفتم، کاملا سرحال بود. تنها نگرانی اش این بود که فکر می‌کرد ممکن است هواییماهای آلمانی به هواییما ماحمله کنند. این فکر او را سخت نگران کرده بود.

«راپرت» گفت. و همین فاراحتی فکری او منجر به سکته شده

«مورفی» با تبسم گفت،

— مرگ که درودش را خبر نمی‌کند.

سوار بر طوفان

«مایک» درحالی که نگاهش بجسد «ایکس» بود، گفت:
— قُکر نمی‌کنم «ایکس» سکته کرده باشد. علت مرگش باید
چیز دیگری باشد.

پرسیدم: منظورت از یک چیز دیگر چیست؟
خیلی صریح گفت:

— ممکن است اورا کشته باشند.
بی اختیار خنده‌ام گرفت؛ و گفتم:
— چطور ممکن است اورا کشته باشند.

درحالی که در تمام پرواز، و حتی در فرودگاه‌من اقبش بودم.
اشتباه می‌کنی، علت مرگ «ایکس» جز سکته قلبی، چیز دیگری
نیست

گفت: صبر می‌کنیم تا دکتر نظرش را بدهد.. حالابیا با تاق
من، کارت دارم، با هم با تاقش رفته‌یم. پرسیدم:

— تو حالت خوبه؟
پوز خنده‌زد و گفت

— آره، کاملاً خوبه و باز هم تکرار می‌کنم که «ایکس» را
کشته‌اند،

بعد اشاره به کیفی که در دست من بود کرد پرسید:
— اسناد سری ایکس توی این کیفاست؟
کفتم:

— ایکس را که نتوانستم زنده تحویل بدهم. لااقل اسناد او
را تحویل بکیر که بدانم واقعاً ماموریتم تمام شده است،
«مایک»، کیف را از روی میز برداشت آن را در گاو صندوق
گذاشت و پر گشت پیش من و گفت.

— به سؤالی که می‌کنم سعی کن جواب درست بدهی.. از هواییما
که پیاده شدید، کسی که قیافه‌انی تا آشنا باشد، باشما بخورد نکرد.

امیر عشیری

کفتم، جز «راابت» و «مورفی» و دونفر دیگر که او نیفورم نیروی هوائی امریکا را پوشیده بودند، کس دیگری در پای پلکان هوایپما دیده نمی‌شد. وانگهی، هوایپما دور از جایگاه توقف کرد و «راابت» و «مورفی»، بشدت آن محل را زیر نظر گرفته بودند و بطور قطع آن دونفر او نیفورم پوش راهم می‌شناختند.

«مایک» در اتاق را باز کرد و «مورفی» را صدا کرد.. وقتی او داخل اتاق شد راجع به آن دونفر پرسید: «مورفی» کفت که آن دو نفر از افسران اداره اطلاعات نیروی هوائی بودند. حتی اسم آنها را هم می‌دانست. «مایک» به «مورفی» گفت:

— همین الان با قسمت اطلاعات نیروی هوائی تماس بگیر و درباره آن دونفر تحقیق کن. «مورفی» از اتاق بیرون رفت. نظر «مایک» درباره مرگ «ایکس» مراهمه بهشت انداخت. از لحظه برخورد با «ایکس» تا لحظه‌ای که در فرودگاه «برن» از هوایپما پائین آمدیم: دیگر نمی‌توانم از این مرور ذهنی این بود که ببینم آیا در تمام آن مدت، نقطه تاریک و مبهمنی وجود داشته که من به آن توجه نکرده باشم. همه چیز روشن بود. با این نتیجه رسیدم که «مایک» دستخوش نوعی بدگمانی شده است و سعی دارد از راههای مختلف، به بدگمانی خود تحقق بخشد، او به آن دو افکن و درجه‌دار نیروی هوائی امریکا که عضو سرویس اطلاعاتی نیروی هوائی بودند، ظنین شده بود؛ یک یا هر دوی آنها را عامل قتل «ایکس» میدانست.

همان موقع می‌شد حدس زد که «مایک» مرگ «ایکس» را به گمان خود به آن دومامور اطلاعاتی نیروی هوائی، به چه شکل ربط داده است. او فکر کرده بود که یک یا هر دوی آن دومامور از عوامل جاسوسی روسها بودند و دستور داشته‌اند «ایکس» را از بین بینند.

سواربر طوفان

اگر این حدس «مايك» متکی بدلايلی ميبود، با بد قبول می کردیم که یکی از دومامور در لحظه ای که «ایکس» و من از هواپیما پیاده شدیم، نوک سوزن محتوی سم «سیانور» را به بدن او آشنا کرده و بدین طریق مأموریتش را النجام داده است. جز این به طریق دیگری امکان نداشت که که «ایکس» را در چنان وضعی که برای حفظجان او اقدامات امنیتی شدیدی صورت گرفته بود، بقتل رساند

صدای ترمنز اتومبیلی که مقابله ساختمان توقف نمود، توجه هارا جلب کرد. «مايك» گفت:

— این باید دکتر «نلسون» باشد.

کمی بعد «راپرت» در اتاق را باز کرد و ورود دکتر «نلسون» را اطلاع داد...، پشت سر او، دکتر وارد شد. معلوم بود که با عجله خودش را به آنجا رسانده است، پس از آنکه با من و «مايك» دست داد، پرسید:

— چه اتفاقی افتاده، بیمار کجاست؟

«مايك» لبخندی زد و گفت:

— بیمار! توی آن اتاق به خواب، ابدی فرورفت.

دکتر «نلسون» بهت زده پرسید:

— زخمی شده، یا بقتل رسیده؟

«مايك» گفت: یکی از مامورین وابسته به سازمان ما که تحت شرایط خاصی اورا از «رم» باینجام منتقل کرده بودیم، تا ورود هواپیما زنده بود، حتی با پای خودش از هواپیما پائین می آید و سوار اتومبیل می شود. ولی وقتی اتومبیل حامل او و مامورین باینجا می رسد، آن مامور وابسته مرده بود. ظاهرآ مرگ بر اثر سکته قلبی است، اما نظر من غیر از اینست و با این که آثار مسمومیت در جسد دیده نشده امکان دارد بطری اسرارآمیزی بقتل رسیده باشد میل دارم پس از معاينه جسد نظر خودت را صریحاً اعلام کنم.

دکتر «نلسون» گفت: اگر آثار مسمومیت دیده نشده، چطور

امیر عشیری

ممکن است اورا بقتل رسانده باشد؛

«مایک» گفت؛ تو پزشک هستی و من یک مامور اطلاعاتی. آذچه را که من می‌توانم بادید اطلاعاتی خودم بررسی کنم، با معلومات تو تطبیق نمی‌کند. با این حال، چون پزشک هور داعتماد سازمان خودمان هستی، کم و بیش می‌توانی حدس بزنی.

دکتر پرسید؛ جسد کجا است؟

«مایک» گفت؛ با هم بدیدن جسمی رویم،
باتاقی که جسد «ایکس» را در آنجا بروی کاناپه خوابانده بودند، رفتیم رنگ پوست جسد، اندکی تغییر کرده بود و این چیز مهمی نبود که در باره اش به بحث بپردازیم. «ایکس» مرده بود و پوستش بعد از مرگ. باید تغییر رنگ میداد.

دکتر «نلسون» بجسد نزدیک شد، یکی از چشمهاي «ایکس» را باز کرد، پلک آرا بر گرداند... بعد پلک را بست و روکرد به «مایک» و گفت:

— مرگ بر اثر سکته قلبی، جز این نظر دیگری ندارم.

«مایک» گفت؛ متشرکرم دکتر، ولی من بر سر عقیده خودم

هستم

دکتر «نلسون» شانه هایش را بالا آورد و گفت:

— تونظر مرا خواستی، من هم گفتم:

— عقیده تو هر چی هست، به من هر بوط نیست.

بدکتر «نلسون» گفت:

— در کالبد شکافی، شاید نظر شما هم عوض شود

گفت این یک نظر اجمالی بود. در این جور موضع که من مشکوک بنظر می‌رسد، حتما باید عمل کالبد شکافی انجام بگیرد.

«مایک» گفت؛ بدون کالبد شکافی هم می‌شود نظر داد.

سوار بر طوفان

بعد روکرد بمن و «رابرت» و گفت: شلوار جسد را از پایش بیرون بیاورید تا بدکتر «نلسون» ثابت کنم که مرک بر اثر سکته قلبی نبوده است. دکتر به علم و دانش خود متکی است و من به تجربه‌ای که دارم.

من و «رابرت» به کملک هـ.م، شلوار متفوی را از پایش پائین کشیدیم...

همین که شورت متفوی را هم از پایش درآوردیم، بالای ران، نزدیک به نشیمنگاه متفوی باندازه یک کف دست، سیاه شده بود. دکتر «نلسون» به معاینه لکه‌سیاه بدن متفوی پرداخت.. آنرا میان انکشتاتیش جمع کرد، و چندبار آن نقطه سیاه شده را فشار داد. گوشت بدن متفوی در آن نقطه سفت شده بود. دکتر درحالی که نگاهش به لکه سیاه بدن متفوی بود

گفت

- خیلی عجیب است!

- هنوز هم نظرت اینست که مرک متفوی بر اثر سکته قلبی بوده؛ کا لمپد شکافی و تجزیه این لکه‌سیاه در آزمایشگاه؛ علت مرک را روشن می‌کند؟

«مایک» گفت: لزومی باین کار نمی‌بینم. جسد را دفن می‌کنیم. فقط خواستم از تجربه‌ام استفاده کنم و ضمناً به توبگوییم که مرک متفوی طبیعی نبوده است و مامور ما بطری اسنار آمیزی بقتل رسیده.

«نلسون» گفت: چطور است برای ما توضیح بدھی؟

«مایک» خنده‌ای کرد و گفت:

- متساقم دکتر؛ اینهم جزو اسرار است.

بعد روکرد به «رابرت» و گفت:

- ترتیب دفن جسد باشما.

امیر عشیری

به آتاق «مایک» بر گشتیم... «مورفی» که بدنیال ماموریتی رفته بود، بازگشت... و گزارش دوصفحه‌ای خود را که مر بوط به تحقیق و شناخت دوافسر درجه‌دار اداره اطلاعات نیروی هوایی امریکا بود، بدست «مایک» داد و گفت

– هردوشان سوابق درخسانی دارند.

«مایک» گفت؛ همهین سوابق درخسان است که روی اعمال صاحباً نش سرپوش می‌گذارد.

دکتر «نلسون» پرسید:

– با من کاری ندارید؟

«مایک» لبخندی زدو گفت؛ شب بخیر دکتر.

وبعد بشوی خی اضافه کرد:

– آن لکه سیاه را فراموش کن.

«نلسون» هم بشوی خی گفت:

– من جز سیاهی شب، چیز دیگری نمیدم.

حاضر جوابی او، همه را به خنده انداخت.. و خود او، در حالی که می‌خنده بپرسید از در آتاق بیرون رفت...

«مایک» بمطالعه گزارش تحقیقاتی «مورفی» پیداخت..
مرک اسرا رآمیز «ایکس» که خیلی سریع روی داده بود،
مرا بر آن داشت که در اطراف آن و علل من گش، به جستجوی فکری
بپردازم. در این مورد اطلاعاتی داشتم و می‌دانستم که جاسوسان روسی
تحت شرایط و موقعیت‌های خاصی با وسائلی که در اختیار دارند، در یک
چشم بر هم زدن، می‌توانند شخص مورد نظر خود را که دستور کشتن او
را دریافت کرده‌اند، بکام مرک بکشانند و نابود کنند. ولی «مایک»
در این مورد اطلاعات وسیع تری داشت و به نحوه این قبیل مرگ‌های
اسرا رآمیز و سریع، کاملاً آشنا بود. بهمین دلیل بود که نظر دکتر

سو ارب طوفان

«نلسون» را رد کرد، و با بکار گرفتن تجربه و اطلاعاتش در این گونه قتل‌های اسرار آمیز که در سرویس‌های اطلاعاتی و ضداطلاعاتی اتفاق می‌افتد، ثابت کرد که «ایکس» بمرکب طبیعی نمرده است، بلکه او را بقتل رسانده‌اند. یک قتل بدی سرو صدا که حتی مقتول در لحظه‌ای که آلت قتل را به نقطه‌ای از بدنش نزدیک کرده بودند چیزی حس نکرده بود. «مایک» توضیع بیشتری بدکتر «نلسون» نداد. چون نمی‌خواست دکتر در این باره چیزی بداند قتل «ایکس» و نحوه کشته شدنش، باید جزو اسرار سازمان «او، اس، اس» می‌بود، و در اتفاق‌های درسته آن سازمان دفن می‌شد. زیرا قتل اورانمی‌شد یک جنایت بحساب آورد.

واما قاتل او، یا بهتر است بگوییم عامل روس‌ها در دستگاه «او، اس، اس» یا سرویس‌های اطلاعاتی دیگر خودمان، باید شناخته می‌شد. مهم قضیه این بود که بین اشخاصی که در هواپیما و بیرون از آنجا تالحظه سوارشدن با تومیل با آنها برخورد کرده بودیم. کدام یک از آن‌چند نفر «ایکس» را به قتل رسانده بود. ستوان «جونز» دوخلبان، متصدی بی‌سیم هواپیما یا آن دوافسر و درجه‌دار اداره اطلاعات نیروی هوائی؛

باید تحقیق می‌کردیم. بقول «مایک» سوابق درخشنان آنها نمی‌توانست قاتل را که در واقع عامل سرویس جاسوسی روس‌ها بود، از جمع آن چند نفر دور کند. قاتل در میان آنها بود.

«مایک» پس از آن که گزارش تحقیقاتی «مورفی» را مطالعه کرد، نگاهش را بمندوخت و پرسید:

— چیزی بفکرت نمیرسد؟

گفتم، درباره ستوان «جونز» و کارکنان هواپیما هم باید تحقیق کنم.

امیر عشیروی

گفت: من هم باین نتیجه رسیده ام که یکی از کارکنان هوایپما باید عامل روسها باشد. حالا میل دارم توضیح بدھی که در داخل هوایپما، وضع بچه صورتی بود، منظورم را که میفهمی؟

— بله، می فهمم.

— خوب، وضع بچه؛ صورتی بود.

برایش شرح دادم که کمی پس از توقف هوایپما، خلبانها و متصدی بیسیم از کابین خود بیرون آمدند، تا ازما خدا حافظی بکنند. در همان موقع که آنها بامن و «ایکس» صحبت می کردند، ستوان «جونز» در هوایپما را باز کرد... از آنها خدا حافظی کردیم و از هوایپما پائین آمدیم.

«مایک» گفت، یکی از آن چهار نفر باید قاتل ایکس باشد

سپس روکرد به «مورفی» و گفت:

— همین الان، کارکنان آن هوایپما و حتی ستوان «جونز» را به ساختمان شماره چهار احضار کن، و ضمناً سوابق آنها را هم لازم دارم. عجله کن،

«مایک» معتقد بود که متصدی بیسیم از عوامل جاسوسی روسهاست اما بر عکس او، من به ستوان «جونز» ظنین بودم. بهر حال تحقیقات از یک یک آنها قضیه را روشن می کرد،

هوا روشن شده بود که «مورفی» از ساختمان شماره چهار اطلاع داد که با استثنای متصدی بیسیم هوایپما، بقیه را به ساختمان شماره چهار برد و منتظر است.

«مایک» پرسید: اسم متصدی بیسیم چیه؟

«مورفی» جواب داد، ادی ویلیامز.

«مایک» گفت، من اقبیشان باش تاما بر سیم.

سوار بر طوفان

چند دقیقه بعد «مایک» و من بطرف ساختمان شماره چهار حرکت کردیم...

ستوان جونز و دو خلبان، از اینکه مامورین «او، اس، اس» آنها را احضار کرده بودند، ناراحت بنظر می‌رسیدند.

«مایک» به «مورفی» ماموریت داد تحقیقات سریع و وسیع را درباره «ادی ویلیامز» متصدی بی‌سیم هواپیما، که در محل اقامتش دیده نشده بود و همکارانش هم نمی‌دانستند او کجا رفته. شروع کند، بعد تحقیقات از «ستوان» «جونز» و خلبان‌ها شروع شد..

تقریباً تا ساعت ده صبح، از آنها تحقیق می‌کردیم، بی‌آنکه آنها بتوانند از خلال سؤالات ما، علت احضارشان را بفهمند.

«ادی ویلیامز» و سوء ظنی را که نسبت باو داشتیم، اساس تحقیقات از «جونز» و خلبان‌ها قرار داده بودیم.

تقریباً ساعت ده صبح بود، که بدستور «مایک»، خلبان‌ها به کار خود بگشتنند.

ستوان «جونز» که در آناق دیگری پذیرائی می‌شد، مجدداً به آناقی که ما در آنجا بودیم احضار شد. «مایک» به او ماموریت داد که درباره فرار یا غیبت «ادی ویلیامز» تحقیق کند.

«جونز» گفت،

— در قبول این ماموریت حرفی نیست، ولی من تابع سازمان خودمان هستم.

«مایک» با عصبانیت گفت،
— همین امروز ترا به قسمت خودمان متقل می‌کنیم که بتوانی ماموریت را انجام بدھی.

ستوان «جونز» پرسید:

امیر عشیری

— به چه دلیلی به «ادی ویلیامز» ظنین هستید؟
«مایک» گفت: به این دلیل که او در محل اقامتش نبوده
است و کسی هم نمیداند او کجا رفته. شاید هم سوء ظن ما نسبت
به او، بی اساس باشد. بهر حال هر وقت خلاف آن ثابت شد، از «ادی»
رفع سوء ظن میشود.

«جونز» پرسید،

— چه اتفاقی افتاده که مارا احضار کرد. بودید؟
«مایک» گفت: بدلیل خرابکاری،
«جونز» بهت زده گفت:
— خرابکاری، در کجا
«مایک» از روی صندلی برخاست و گفت:

— بله متأسفانه نمی توانم توضیح بیشتری بدهم. و با این دلیل
که تو، «ادی ویلیامز» را بیش از هر کس دیگری میشناسی، ماموریت
از همین امروز شروع می شود.

ستوان «جونز» به اداره خودشان مراجعت کرد.. یک ساعت
بعد، اداره اطلاعات نیروی هوایی، او را در اختیار سازمان داد،
اس.ام، گذاشت.. بدین ترتیب ستوان «جونز» هم به گروه مامورین
قسمت ضد اطلاعات سازمان که ماموریت آنها دریابی «ادی ویلیامز»
بود، ملحق شد.

جای تردید نبود که «ادی ویلیامز» برای روسها کار
می کرده است وهم او بوده که «ایکس» زا بطرز اسرارآمیزی بقتل
رسانده، بدست آوردن رد یا شانه‌ای ازاو، بسیار ضعیف مینمود؛
و تقریباً مطمئن بودیم که جاسوسان روسی، خیلی سریع، اور از خاک
سوئیس خارج کرده‌اند. زیرا ماموریتش را در نهایت مهارت و
ذرنگی انجام داده بود و کسی را که آنها مدت‌ها در جستجویش

سوار بر طوفان

بودند، به قتل رسانده بود. در بررسی قتل «ایکس» و فرار «ادی ویلیامز» و ربط دادن این دو موضوع بیکدیگر این نتیجه بدست آمد که «ادی» از نظر حرفه‌ای که داشته، عامل موثری برای سرویس جاسوسی روسها محسوب می‌شده است بی‌آنکه مسوغه کسی را به خودش بن انکیزد، بر احتی می‌توانسته با دستگاه‌های مخابراتی هوابیما ، با شبکه جاسوسی روسیه ارتباط داشته باشد، و اطلاعات خودش را برای آنها مخابره کند.

«ادی ویلیامز» بهمان نحو که «ایکس» را به قتل رسانده بود، می‌توانست به راحتی مرا هم پیش او بفرستد و با آن آلت مرموز قتل ، ضربه‌ای خفیف به نقطه‌ای از بدن من وارد سازد، ولی او در مورد کشتن من، دستوری دریافت نکرده بود و دلیلش هم این بود که روس‌ها خواسته بودند ضرب شست خودشان را بمن و «مایک» نشان بدهند. و معلوم بود که آنها کشته شدن مامورینشان را در حادثه راه فرودگاه که در تعقیب من بودند، فراموش نمی‌کنند و در صدد تلافی برخواهند آمد.

در این «تلافی» یا بهتر است بگوییم «انتقام دوستانه» ایکس، هدف قرار گرفت. باید اعتراف کنم که بازی‌ماهرانه‌ای بود. آنها کسی را به قتل رساندند که سرویس اطلاعاتی ما بـزحمـت موفق شده بود اورا از ایتالیا خارج کند، و درست در لحظاتی که «ایکس» و من، نفس راحتی کشیده بودیم ، آنها ضربه کشیده را وارد کرده بودند. ولی کیف محتوی اسناد فعالیت شبکه آنها در چنک ما بود، چه کار می‌شد کرد. باید «ایکس» را هم جزو میلیون‌ها قریب‌انی چنک بحساب می‌آوردیم.

امیر عسیری

در غروب اولین روز مراجعتم به «برن» مایکل مراسوار
اتومبیلش کرد، و بی آنکه اسمی از مقصد ببرد، اتومبیل را به راه
انداخت...

پرسیدم، کجا میرویم؟

پاسخ داد. به ملاقات کسی کفار دیدنش خوشحال خواهی شد.
حدس زدم «پولت»، همان زن فرانسوی که در شهر ویس ضد
اطلاعات فرانسه آزاد در لندن کار می کرد، به برن اعزام شده است
و حالا «مایک» مرا بمقابلات او میبرد، چون از روابط من و او
آگاه است،

پرسیدم، این کسی که از دیدنش خوشحال خواهم شد زن
است یا مرد؟

لبخندی زد و گفت، زن، یک زن قشنگ و دوست داشتنی.

- می توانم بپرسم اسمش چیه؟

- البته می توانی، ولی از خودش باید بپرسی.

گفتم، حالانمیشه شوخی را کنار بگذاری و او را درست و
حسابی معرفی بکنی.

«مایک» که آدم شوخ طبیعی بود و ضمناً آدمی تودار هم
بود، گفت،

- خودش اینطور خواسته...

بعد پرسید، خودت چه حدس میزنی؟

گفتم، باید «پولت» باشد.

با همان لبخندی که هنوز دوی لبانش حفظ کرده بود،
گفت،

- پولت ۱۹ نه، نمی‌شناشم،

گفتم، ممکن است «پولت» نباشد، ولی مطمئن نیستم که او

سوار بر طوفان

را نمی‌شناسی.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت:

— بالاخره نتوانستی حدس بزنی این زن قشنگ و تولد برو،

اسمش چیست؟

بدنبال سیگاری که آتش زدم، گفتم.

— ترجیح میدهم تارو بروشدن با او سکوت کنم.

— از قیافه‌ات پیداست که نمی‌توانی سکوت کنی.

— شاید هم بی‌اساس باشد.

— بی‌اساس که فیست

گفتم، واگر من نخواهم این زن قشنگ و تو دل برو را ببینم،

چه کار باید بکنم؟

باهمان لحن که این موضوع را مطرح کرده بود، گفت:

— خودداری از ملاقات آن زن، یعنی تم را از دستورات سازمانی.

لابد با این نکته توجه نداشتی که این یک دستور است.

— دیگر داری خسته‌امی کنی.

— بهمین زودی کلافه شدی؟، سعی کن پیدایش کنی.

— اصراری ندارم.

«ما یک» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، سرش را بجانب

من گرداند و گفت:

— اداره خودتان در لندن اورا بائنجا فرستاده . شاید

بعنوان قدردانی از مأموریت‌های خطیری که تا با مرور ز انجام

داده‌ای . به حال برخورد تو با آن زن، بسیار جالب خواهد بود...

داریم هیرسیم، سعی کن خوددار باشی.

باهمه خونسردی و آرامشی که در خودم سراغ داشتم ،

بنمی‌توانستم با پن موضوع بی‌تفاوت باشم.

امیر عشیری

در مأموریت‌هائی که انجام داده بودم، بازنان بسیاری بر خورد کرده بودم. بسیاری از آنها، جوان، قشنگ و جذاب بودند، ولی کدام یک از آنها برای دیدن من ازلندن وارد «برن» شده بود موضوعی بود که نمی‌توانستم جوابش را بدهم.

ها کامل‌تاریک شده بود که بد و یلائی در یکی از محلات اعیان نشین «برن» رسیدیم. «مایک» چند بوق کوتاه زد. و مردی جوان، در آهنی بزرگرا باز کرد. با اتومبیل بداخل ویلا رفتیم.. وزیر طاقی جلو ساختمان، از اتومبیل پماده شدیم.

«مایک» دستش را بر روی قلبم گذاشت و باخنده گفت،

— دستخوش هیجان شده‌ای،
پوزخندي زدم و گفتم، هیجان ناشی از کنجه‌کاوی.

— نباید زیاد منتظرش بگذاری.

— آرde ممکن است قهر کندا

داخل ساختمان شدیم. «مایک» مرا بیکی از آن‌اقه‌ا که مبلمان لوکس داشت برد و گفت، همینجا منتظر باش تا صدایش کنم. مرا تنها گذاشت.. و چند دقیقه بعد، در آن‌اق بازشدوزی قشنگ و جذاب، در آستانه ظاهر گردید. «مایک» پشت سرش ایستاده بود، به آن‌زن که لبخندی مليح روی لبانش آورده بود خیره شدم. ناکهان جاخوردم. خدای من، دارم خواب می‌بینم؟ اما نه، خودش بود. باز فکر کردم شاید تشابه قیافه‌ای زن‌دیگری با او، مرا به تعجب حیرت واداشته است.

آب دهانم را فرودادم... «مایک» گفت،

— چرا ماتن برده ظاهر؟.. خودش است، گلناز.

«گلناز» برادرزاده قلی‌خان، خنده‌ای کرد و بطریم آمد. رودرودی هم قرار گرفتیم؛ برخورد عجیبی بود. باخنده آمیخته

سوار بر طوفان

به هیجان ناشی از شوق دیدار او، گفتم،

— هیچ نمی توانم باور کنم؟

«کلناز» گفت، حق باتوست، چون منتظرم نبودی.

«مایک» دستش را بروی شابه گلناز گذاشت و گفت،

— ممکن است خواهش بکنم تا وقتی اینجا هست، شما دو تا

بزبان خودتان صحبت نکنید؟

«کلناز» بزبان فرانسوی گفت،

— ماهردو مالیک آب و خاک هستیم و جز به زبان مادری،

به زبان دیگری نمی توانیم احساساتمان را بیان کنیم. شپرینی کلام،

در زبان مادری است.

«مایک» آهسته سرش را تکان داد و گفت،

— می فهمم. بهمین دلیل شما دونا را تنهامی گذارم که بیشتر

بتوانید هم دیگر را درک کنید.

بعد رو کرد بمن و گفت، یادت هست که قبل از ماموزیت ایتالیا

بهت و عده دادم که اگر «ایکس» را در «برن» تحويلم بدھی

جایزه ای ارزنه براحتی در نظر گرفته ام؛ آن جایزه گلناز است.

و امشب یک شب استثنائی، ولی بعد...

حرفش را تمام نکرد..

— بعد چی؟

آهسته گفت،

— فراموش نکن که جنک هنوز تمام نشده، فردا بهت تلفن

می کنم.

گفتم، ولی من جسد «ایکس» را تحويلت دادم.

گفت، بهر حال ماموریت را انجام دادی. کیف محتوی اسناد

محرمانه او برای من بیشتر از خودش ارزش داشت.. خوب، حالا

امیر عشیری

می‌توانید درست و خسابی همدیگر را ببینید و به زبان خود تان حرف
بن نید

«مایک» پیشانی گلنازرا بوسید، و بعد از هر دوی مأخذ اـ.
حافظی کرد..

همین که من و گلناز تنها شدیم، چند لحظه بهم نگاه کردیم
در آن لحظات سکوت کرده بودیم و آنچه را که باید به یکدیگر
می‌گفتیم، در چشم‌هایمان بوضوح خوانده میشد؛
اورا تنک میان بازو انم گرفتم. پیشانی، چشم‌ها وزیر گلویش
را بوسیدم ولب‌هایم را بر لب‌هایش فشردم اورا با تمام وجود
می‌پرستیدم. او بود که معنی عشق و دوست داشتن را به من فهمانده
بود و با آن که در مأموریت‌هایم پازنان قشنگ و جذابی آشنا شده
بودم هیچیک از آنها جلوه گلنازرا نداشت.

او، یاد آور اولین مأموریتم بود. آن موقع شوهر داشت؛
ولی اکنون بیوه جوانی بود که باید شریک زندگیم میشد.. و باز
او یاد آور یکی از مأموریت‌هایم در آلمان نازی بـود که در آن
مأموریت «فن شلینگر» شوهرش که از جاسوسان نازی بود و از تهران
فرار کرده بود، بدست من کشته شد..

از گلناز سراغ فرزندش را که از «فن شلینگر» داشت،
گرفتم.

سرش را بزیر انداخت و با تائیر گفت، او مرد.
وبعد برایم تعریف کرد، که مرک فرزندش براین ذات الریه
بـود

در باره قلی خان، عمویش سؤال کردم.
لبخندی بروی لبانش آورد و گفت،
ـ زنده است، خیلی هم بـتو سلام رساند.

سوار بر طوفان

بعد بشرح مسافرنش از تهران تالندن که بوسیله هواپیمای
نظاهی انگلستان و به راهنمائی یک مامور انگلیسی صورت گرفته
پرداخت، و اضافه کرد:

- امروز صبح وارد «برن» شدم. ولی این انتظار واقعاً
کشنده بود.

گفتم:

- وحالا بانتظار پایان جنک نشستن کشنده است.

- چرا پایان جنک؟

- چون پایان جنک، یعنی آغاز زندگی مشترک من و تو.

اشک شوق در چشمها یش درخشید و گفت:

- جدا می خواهی با من ازدواج کنی؟

دستش را که توی دستم بود، فشردم و گفتم:

- حتی اگر همین الان هم موافق کنند. این کار را می کنم.

مگر این که توان ارضی پاین کار نباشی.

در حالی که نگاهم می کرد گفت:

- من با ازدواج موافق نیستم.

و بعد با صدای بلند خنده دید و سرش را به شانه ام گذاشت و

اضافه کرد:

- با همه وجودم دوست دارم طاهر. منو ببوس.

صورتش را میان دستهایم گرفتم و لبها یش را بوسیدم،

- نمی خواهی بخوابی؟

گفتم، فقط تا صبح؛.. اما من می خواهم یک عمر در کنار تو

باشم.. حالا بلندشو برو بخواب.

گفت، ولی من خوابم نمیاد.

با خنده گفت، مگر نشنیدی «ما یک»، چی گفت؟.. صبح به من

امیر عشیری

تلفن می‌کند.

از روی مبل بلند شدیم. اورا باتاق خوابش بردم و گفتیم،

– شب بخوبی.

– مگر تو اینجا نمی‌خوابی؟

– نه دلیلش هم اینست که مازن و شوهر نیستیم و نباید یکنایه

آلوده شویم.

– غیر از این انتظار نداشتیم.

– صبح هم دیگر را می‌بینیم.

بوسیدمش و از اتاق خوابش بیرون آمدم.. و روی کاناپه،

در از کشیدم.. اداره خودمان در لندن که از ماجرای آشنائی و روابط

عشقی من و گلنایز آگاهی داشت با انتقال او از تهران به لندن و

«برن» خواسته بود بمن پاداش بدهد. پاداش ماموریت هائی که با

موفقیت انجام یافته بود بگلنایز دورنمایی از پایان جنک میاندیشیدم.

دورنمایی که بمن واو حالت انتظار کشنهای می‌داد. و این سؤال در

برا برمان مطرح بود، جنک چه وقت پایان می‌یابد؟

پایان

سایر آثار نویسنده این کتاب

۱ - سایه اسلحه	۴۰ ریال
۲ - چکمه‌زد	۴۵ ،
۳ - مردیکه هرگز نبود	۴۵ ،
۴ - جاسوسه چشم آبی	۴۵ ،
۵ - معبد عاج	۴۰ ،
۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان	۴۰ ،
۷ - نبرد در ظلمت	۴۵ ،
۸ - جای پای شیطان	۴۰ ،
۹ - قلعه مرگ (۲ جلد)	۶۰ ،
۱۰ - ردپای یک زن	۴۰ ،
۱۱ - قصر سیاه (۳ جلد)	۱۲۰ ،
۱۲ - کاروان مرگ (۳ جلد)	۱۲۰ ،
۱۳ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد)	۶۰ ،

- ۱۴- جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد)
 « ۶۰ «
 ۱۵- دیوار سکوت (۲ جلد)
 « ۶۰ «
 ۱۶- سحرگاه خونین
 « ۴۵ «
 ۱۷- شب زنده‌داران (۴ جلد)
 « ۱۶۰ «
 ۱۸- نفر چهارم (۲ جلد)
 « ۶۰ «
 ۱۹- مردی از دوزخ (۲ جلد)
 ۶۰ «
 ۲۰- یک گلوله برای تو (۲ جلد)
 « ۷۰ «
 ۲۱- نبرد جاسوسان
 « ۳۵ «
 ۲۲- آنسوی خط زرد
 ۴۵ «
 ۲۳- آخرین طناب
 « ۴۰ «
 ۲۴- خون و تصویر (۲ جلد)
 ۷۰ «
 ۲۵- درمرز وحشت (۵ جلد)
 « ۱۵۰ «
 ۲۶- لبخند درمار اسم تدفین (۲ جلد)
 « ۶۰ «
 ۲۷- سقوط عقا بها
 « ۴۰ «
 ۲۸- راهی درتاریکی (۲ جلد)
 « ۶۰ «
 ۲۹- تسمه چرمی
 « ۳۵ «
 ۳۰- دیواراقیانوس (۲ جلد)
 ۷۰ «
 ۳۱- خط قرمز (۲ جلد)
 « ۶۰ «
 ۳۲- تصویر قاتل
 « ۴۰ «
 ۳۳- سوار بر طوفان
 « ۵۰ «

زیر چاپ :

۳۴ - نقطه انفجار

۳۵ - $1+0=0$

۳۶ - ستون پنجم

۳۷ - تنها در برابر قاتل

۳۸ - جاده خاگستر

۳۹ - سیاه خان



جلد دوم